

2285 16

و من توکل علی اللہ فحسبہ

ح - حکیم نیر علی بیگ المصنف اسمی سلطان الطالع

فصیح

معروف به

کاشف الغیب

بیتام این کتاب در سال ۱۲۰۰ هجری قمری در طهران به قلم و رتبه

محمد مصطفی خان خلف حاج محمد حسن خان طبع نمود

مصحف

1961

۱۰ ۳ ۱۹

195

Completed 1969

بسم الله الرحمن الرحيم

آلی بسیار و پستایش شمار آستان جمیلی که فروغ مهر درخشان لمعه ایست از برق جمالش و جواهر
دنیایش ایثار بارگاه حسینی که نور مهر تابان بر تو نیست از تجلی حسن یمینش که شمع عشق و
محبت در فانوس دل افروخته و چراغ مهر و الفت در شبستان عظیم سوخته و گوهر آبدار صفت
در درج حسن محسان نهان کرده تا شتران بزخ جاننش خریداری کنند و لعل بی بهای جیوار
در معدن چشم خوش چشمان پرورده تا نظار گیان به نقد دلش شتری شوند اماث را برضا جوئی ذکور
فرمان داده و ذکور را ایمان اماث در سر نهاده پروانه را در هوا می شمع سوخته و شمع را شیوه پر دانی
آموخته کل و بلبل را با هم پیوند رباط بخشیده و سر و دمی را با یکدیگر مقید سلسله اختلاط اذانه +
حسن را با بل عشق ساخته و عشق را به بند حسن انداخته تا به معانی را پرده مد نام برود کشیده و حسن مجاز
را نزد بان با حقیقت گردانیده در برابر نگلی ظهور کرده و از جیب هر رنگ با منی سر آورده اگر لکلی
محل شیرین فتنه تناسی او هست و اگر مجنون است آواره گرد صحرائی هوای او هر جا هست در بر
یادش سر گرم افروختن قهر کجا پروانه ایست بر شعله مهرش بال نشان سوختن تبر ذره را از جوش مهر
و عوی آنا الشرق بر زبان قهر قطره را از فیض شوقش ذکا الهی و در و جاده تار بر زبان از ترانه سحر
بماند ساز آهنگ ترنم و زبان بر تار از نغمه سرای شکرش سر گرم ترنم تار تار و در تار تار

تعلیم است و صافی که صحیفه بوقلمون منعش از عاقلانید دریافت خود معرا ابیات

الله زهی صفت گیر پاک
نیرنگی تیرت کرد و سحر جا
نقاب از رنگ هر صورت عیان کرد
و مید از روح خود جاوید بهر تن
چراغان که و بزم دل زیک نور
سین لایزالش ذره تا مهر
نه تنه سیاه عشق شد دیوانه او
سوز معشوقیش را تا دکان گرم
ز نور او که دارد فیض مطلق
بچشم خلق کرد از شوق اظهار
کند بر صلب حکم لطفه سازی
بخاک انیخت از یک قطره آب
زعیمت کرد در روشن خانه حسن
بخوبان کرد تلقین عشوه سازی
حیار داد جا در خانه چشم
زند تا بر صفت عشاق شبگیر
کند از تیر مژگان تا دل انگار
و بد زلف بهر تان را دام زنجیر
نهاد از لطف در سبب ذوق چاه
به نوشین لبی بخشید آینه
ز خویشید جمالش بر توی یافت
ز شمع روی او بنمو. نما. - - بے

که پید اگر در چندین صورت از خاک
بر مست حسن هر صورت هویدا
چو بوی کل در و خود را انسان کرد
دو عالم کرد از یک شمع روشن
دو صد دیرانه از یک گنج معمور
ز تاب عشق در آفرودش چهر
چراغ حسن هم پر دانه داد
نمان شد چون که در پرده شرم
کند هر نفس در باطل دعوی حق
بهر جفا قدرت خود را نمودار
که سازد در حرم صورت طرازی
چو ماه آسمان حسن جهان تاب
که تا هر دل شود دیوانه حسن
که تا دل را برند از کف بسازی
که تا در دشن کند کاشانه چشم
بفوج غمزه داده خنجر و سر
نمود از بردی خوبان را کمال
که آرد صید دنیا را به شیخیر
که گردد یوسف دل را وطن گاه
که گردد حسن را زبیدی و شبانی
که حسن به حیدان این اثر یافت
بچرخ حسن مرزد آفتاب

نزدی اولی باشد شعله طور
ولی جز حسن او کان لی زوال
و در هر ذره از مه تا به

رسان حسن نازل سوره نور
و اگر گره بود آخر لاله ست
حسن لایزال او گو ای

اما بعد فقیر حقیر لیل البضاعت تخلص بر حجت بر ضمیر سر سخن به یار و یار منی سخن و معنی هر بیان
سخن سخن روشن و مبرهن می گرداند که درین ایام بمقتضای قسمت و جز به آن خود در قصه و
رحیم آباد عکله رکنه سندیله برفاقت دیوان صاحب مهربان و حیرت من فیض احسان
مصدر اوصاف حمیده منظر اخلاق پسندیده عالی همت بلند آنگ می یوان همت سنگه
اتفاق نوکری افتاده و با اکثر ارجا صحبتی تازه روداده روزی در مجلس آشنایان بزرگ شکار
عجبت گرم بود و نغمه سخن لعل یک با بنگلی می سرود و رفته رفته ذکر از عصمت نسوان بیاید
بر یکی درین باب قصه میخواند و دیگری ازین درسخنی میراند چون نوبت سخن بفقیر رسید من هم حکایتی
از احوال عصمت النساء را گویم که زین النساء بکیم بنت عالمگیر پادشاه در کنار عا طفشش پرورده بود
با سید زاده نجیب نجیب الطرفین گفتند اگر در بیان کردم و بنوعی که زبانی از زبان سخن بیان
معین فیض احسان منظر اوصاف حمیده مصدر اخلاق پسندیده آشنای بحر طریقت
واقف امر حقیقت کلدسته ریاض کونین حاجی حرمین الشرفین حقایق و معارف آگاه شیخ
باب الله که بنده را در خدمتش ارادت دلی است و آن شفق را به نسبت بنده شفقت جلی
گوش کرده بودم و پیش ازین در آوردم تمامی اهل مجلس بر عصمت و صلاح آن مخدومه پاکه من لب فرین
گذاشتند و این قصه شرف را بر نقلیات دیگر که ذکر محفل گردیده بود و سمو و تفوق و دین و انحصار
برگزیده جمهور را باب محفل و حلال عقود معنی ما شکل جامع کمال است فی منبع فیوضات ربانی
یکه انحصار یکا لکی شهبو امضار فرزانگی گلگون چهره دانش و تپای دیدار بینش بحجم الفضل الکمال
معین العلم الانضال ذرة الناج بزرگی مجلس فرد در سرگی سلاکه خاندان مصلحتی نقاد و دودمان
نصی خلاصه الی سول زبده اولاد بتول تجرید و دیده سید الکونین یعنی میر غلام حسین که بنده
را در خدمت او را بطه بندگی و ارادت است او را به نسبت بنده واسطه مهر و شفقت جلی محظوظ
شده از راه توبه نمود که الحق این حکایت زیبا و معنی شاد است رعنا ما حیف که قاتلش از پیر

پیریه حور عاریست و این قصه نو این و حقیقت عروس است نگارین یکن افسوس که
 سربلایش از زیور طاهر خالی به رنگی که باشد بیکر موز و نش را لباس عیارت باید اگر است بهر آفتی
 که دست دگر گوش و گردش را از زیور است ارات باید سیر است تا حسنش در دیده نظر لیان دیده
 کمال جمالش در چشم تماشا یان رتبه اقبال حاصل نماید هر چند که این قلیل انبساط است در دکان
 بی مایگی خود قماشش قابل بر آیه آن شاهد عناد و جواهری سزاوار آرایش آن عروس بیاد است
 ولیکن بغوی که الا مرفوق الادب از فرمان آن نژاد می قلند دل عدول مناسبت و در ساط
 خود از انفاط ساده و رنگین قماشش که داشتیم بر آوردیم و بر قامتش حلقه قطع کرده عیب یانش را
 پوشیدیم و از کلمات طلا و گوهر چینی که می بود از دکان دل بر کشیدیم و زیوری تازه بر سر آرایش
 است ساخته از تنگ بی زیوریش خلاص بخشیدیم در آراستگی شنبو مشاطگی بکار بردیم و در
 پیرایشش یک دست کار دست بسته کردم باین نخلندان بچمن بندی ریاض تزیینش بر دخت

چو این گلشن تازه برداشتم
 ز سیرابی لفظ در هر چمن
 نه نظاره را سیری از روی او
 نه از دست کلچین گلش را خطر
 چه نیکو می بود و فرخنده سال
 چو بر سندا تاریخ زرتب او
 چشم از نظار لیان گلشن بهمانی دقت آید

و کلاه رب گردیدم گلشن عصمتش ختم آید
 ز هر دوستان یک چمن ساختیم
 کل سفینش جاودان خنده زن
 نه بر هم دماغ دل از بوسه او
 نه باد خزان را بوسیش گذر
 که شد تازه این گلشن بزدل
 بگوسال فرخنده و نه نگو

شاید سخن دانی آنست که اگر به حال این عروس چمن فرب از نقطه سهو خالی بجای از حروف
 غلط نگاری بی محل افتاده باشد زبان بحرف گیری نکشایند و دست نکته چینی دراز نمایند بلکه
 اگر دست و پا دست کرم در اصلاحش بکوشند و گرنه دیده عیب از نظاره اش بپوشند آید
 هست انگشت که بر نقص کسی چشم از کمال
 صید لطف آنکس نم من که از عین عطا
 آغاز داستان باین سائین سخندان زان زبان را بدین رنگ

کل نشان سخن گردانیده اند که زیب النسا بگیم بنت خلیفه عالم گیر پادشاه و دختری را از نسل سادات
در کنار علفط پرورش فرموده بود و به عصمت النسا موسوم نموده از غایت حسن و جمال کلام
ناز بر اوج سپهر می افروشت و از باعث شرم و حیا آینه را دوچار خود نمی گذاشت بغم و فرست
گوی بخت از بزم چنان می روبرو در علم و هنر استادان کامل عیار را بشاکیدی قبول نمی نمود و گو
والایش به آب و تاب نزلت و لطافت آراسته و حسن یکتایش از حلیه و جاهت ظاهرین

پیرسته	ابیات
عاریضه صید بهار آب زده	نگینی صد جنون شراب زده
مد زلف از قیامت آن سو تر	مرثه برگشته تا صف محشر +
سبحه در دست دل شامچینا	کا کل از وضع سحر کایا
ساغر ز گش بگردش رنگ	زده از مستی حیا آتنگ +
	مادر مهربان چون دختر نیک اختر را بجمع

خویمای ظاهر و باطن آراسته دیدخواست که گوهر یکتایش را در سلک عقد نوبوانی منسلک
سازد که از روی حسب نسب در قوم سادات نجابت طرفین داشته باشد و از میهنی
و معنوی مثل او بهره کامل برداشته پیر زنان تماش کار را تعین فرمود تا در اطراف و اکناف شهر
بر آیند و مساحت هر کوچه و درزن را بگام سیاحت پیموده در هر خانه مادر آیند هر والا کوهری را که
یاوصاف مذکوره موصوف ببینند از بهر انسلک آن دره التاج یکتایی برگزینند پیر زنان انقبای
حکم والا موجب لهیزی کیسه آرزو دانسته بصدقت و بزاز امید انگشت قبول بردیده مانداوند
و بیای تمنا روان گردیده و از تجسس و تماش می دادند مدتی در بحر شهر شیوه غواصی بکار بردند فاما
دامان امید را مالامال گوهر مقصود نکردند بر کر الیاس فاخره و جاهت ظاهر در بر میدیدند فاست
حالتش از پیرایه نجابت طرفین معرانی یافتند و آنرا که از حلیه نجابت محلی می یافتند صفحه صورتش از
نظار حسن ظاهر مبرامی دیدند رفته رفته پس از مدتی پیر زنی از آن مادر کوچه بر در سرائی گذر کرد معلمی
دید از پیری بغایت نحیف رکبا از تنش چون رشته مسطر نمودار داشت و آن بر بدنش چون نقش

حصیر بینه اشکانه	چیزی بکرت شستی خمیری
شده هر تار مویشش جوئی شیری	تو جوان زیبا مسطر ماه پیکر که عمرش درید

در روز سه شنبه یوه از چهارده سال نمی بود و از کمال حسن و لطافت گوی بخت از ما چهارم می بود کتابی در دست پر سلویش نشسته زبان شیرینش در تکرار سبق چون طوطی شکرشان و لعل نوشتنش در غزل خوانی چون عنایب چمن خوش الحان گاه تکلم از طبله یا قوت گوشه یار ریختی و هنگام تبسم از پسته خندان شوختر گنجی صفی رویش آینه وار از عبار خط مصفا و بیاض رخسارش

ماه کردار از سواد سبز معرا	ابیات	لبی از برگ گل بسیار نازک
تنی همچون دل بهیار نازک		هنوزش خط خسته از بنا گوش
بمرگ عاشقان نفسش سپید پوش		در شکل و شمایل کده شده بود بهار نظاره فاما

لباس ظاهرش از دست بی برگی چون لیل لیل صد پاره تو گویی آینه بود مصفا آن کسوت غم در داده یا معنی روشن در الفاظ ناموزون افاده آثار نجات از چهره اش چون آب در گوهر نمایان و انوار شرافت از چهره اش چون نور مهر در خشان جوهر فروش در چشم اولوالابصار کامل عیار زبان حالش بدین بیت حسب حال سرگرم گفتار

بر لباس مامدین بر جوهر ماکن نظر	اسمچو شمشیر اصیلم در غلاف کهنه
---------------------------------	--------------------------------

عجوزه دانا از حسن صورتش بی معنی برده نزد معلم آمد و بتلقن دلایب گری سابقه معرفتی بهم رسانید اولاً از هر در سخن رانده آخر کار سر کلاهده مقصود و اساخت و تقریری که بوی غرض از گل کلامش بمشام استمعان نرسد باستفسار احوالش پردخت معلم در جوابش زبان کشادگی ماکر مهربان این نوجوان سید زاده ایست بنحیب الطرفین و شمعیت ارعالی دودمان حسنین دج سعادت را گوهر است از زنده و برج شرافت را اختری ست تابنده بر شرافت ذاتی جبین نور بر ثانی ست ساطع و بر نجات گوهری نام نجیبش حتی ست قاطع پدرش امیری بود نامدار و حمید و این شهر چون عنایب بصب هزاری نرسد از در زمره هم رنگان بسان گل سر سبد مفتخر و ممتاز از آنجا که گردش روزگار دلم بر یک حال نباشد و دور جریج بی مدار پیوسته بر یک منوال نبود این گل فخر هنوز سر زجیب غنچگی بر نهاده شده بود که آن ابر رحمت باطل افت از سرش بر چیده کویان میوه نورس حالدار و بی غنچگی نیامورده که آن نخل سایه گستر از خاک هستی ریشه در زمین فدا شده آینه از نفوذ و احسان اموالی که دشت کیست بط خزانده شاهای شده و خیل و خدم دشمن که چون سیلاب بدریا نپوشی

داشتند از هر سوراخ خود سر کردند در اندک فرصتی معلوم نشد که آن دولت و ثروت کجا آید و غرض از این مرغ وحشی از کلام راه بال پرواز بر آوردن خم تازه افلاس بر روی سی ستر داشت و غافل بود

علاوه گردیدیم گردیدیم بیت	دولت دنیا که غنا کند
با که رفت کرد که با ما کند	مادر مهر پرور این در میم را که قائم مقام آن

بحر رحمت بود بصد خون جگر در کنار عاطفت پرورش کرد و ستیای که داشت در کم یار نصبت همه را در تربیت او به تصرف آورد اکنون چند سال است که بجز خدائی اوقات عزیزش نمی گذارد و درین کسب پیش آنچه بدست می آید صرف ما محتاج میگرداند منکه از قدیم نما پرورده این خانداغم دوست گرفته این زودمان ادای حق نمک را بر ذمه همت خود از واجبات داشته و تربیتش بحدی می نمایم و در تادیب او کوششی بکار می برم لکن حالیا از دود بختم مره مقصود گل کرده یعنی این کلدسته باغ امید از آب و رنگ علم و هنر آراستگی یافته بفضل فیاض حقیقی و بر کمال عالم امیدوارم که طالع ناسازگار و بخت نامساعدش یار گردد که آب رفته در جوی مرادش باز آید

و صید حبه بخلقه و اسد کربا آشیان یار فرد	شاید کام دل بوز پرده بر آید آخر
از خسوف این مه تابان بدر آید آخر	تا بد از برج شرف آخر بختش روزی
ظلمت شام نخست بسر آید آخر	از آنجا که فرستاده تلاش کار چون سرایغ

منهل مقصود یابد لازم است که بلا اتمام نزد فرستاده بشتابد تا از گل مراد بوی بد غش رسا و دل آرزو مندش را بوعده کامیابی خرسند گرداند و نیز چون بر کیفیت حال این سید زاده بلند اقبال آگاهی یافت دو گانه شکرانه بدرگاه یگانه بی نیاز نمودی نمود و بکمال خوشی نشسته شاد چون آب از جبار خواست و جلد بگردانید و در آن شد سافت راه را به عجلت آن وقت طی کرده ز رشکوی خسروی رسیده و از بخت تمام در خدمت مختار ت سر دقات عصمت زین الفنا بیگم رفته حقیقت حال را بی کم و کاست بعرض رسانید و گفت که حسب الامر فی سیر و زنگاری در چارسوی این شهر دیدم و هر کوچه و بازار را از سر تا پا بچشم سر دیدم گوهری که شایسته انبیا است این دره القاج خسروی باشد بهتر از آن نیافتم و آخری که سر او را بمهری این بهج نکویی بود روشن راز و معاینه نکردم و جابه ظاهرو باطنی قسمی که ضمیر عالی می خواند حق جل و

جزو علل و ذات یکتایش نباشد. شرافت و صوری و معنوی برنگی که خاطر قدسیه متنا دارد	
اینکه میگویند آن خوشتر از حسن درجات محاسنش را چندان که به نظر تدقیق	فضل از وی گوهریتایش را داده فرد ماه من این دارد و آن نیز هم
معاینه کردم غیر از این ناشایسته که دیگر نماند که کاشانه غریبش از روشنی شمع دولت بی نصیب است و خایه مسکینش از بر تو انوار شدت بی بهره همانا ماهی است از داغ افلاس در رنج محاق و خورید	
درین روز سیه کز دست چرخ آید نصیب او بیگم عالی فهم چون این سخن دلپذیر از زبان	از آتش نکت در حرمت احتراق فرد نباشد چنانکه در رخا نیش خبر نامانی
پیرزن شنید بصد شگفته روی در جوابش بدین رنگ گل فشان کردید که ای پیرزن جهان دیده کسانی که سرمه بصیرت در چشم یقین کشید اندمی دانند که در عالم بی ثبات ساز و سامان ظاهرا اعتباری نیست و دولت نا پایدار جهان را در یک جا قرارنی سیل آب موج دریا برنجیر نمیتواند کرد بر تو آفتاب را احاطه روی زمین بدام نمی تواند آورد فرد	
گاهی برفق شانان گاه بردست گذاشتند	سیه است دولت تا کجا خیزد کجا افتد
علی الخصوص چشم ما که نظریافته اعیان سلطنتیم این معنی اصلا منظور نیست نعم حقیقی بفضل کامل خود پایه دست مراد برجه رسانیده که چشم عنایم از یک نگاه دهر رار به خورشید می تواند داد و بجز نوازیم از یک موج مورچه را دولت جمشیدی توانبخشید سایه دستم تاب زدکان حوادث آفتاب را ظل هست و نظر عاظمم همیاران بستر افلاس را همچون شفا فرد	
دست خود بر هر که بگذارم نه و قدرش بلند	سایه دست مرا خالصت بال بهت
پس درین صورت بر بی برگی را از راه مهر بغزند می خودش برگزیدم خود گو که در عالم آسپا از سامان ظاهرش چه کم رهبر مفلوکی را که از روی لطف بمنصب نیزش اخلاص بخشیدم بهر	
آهمن که به پارس آشناسید	که در مصر وجود از دولت دنیایش چه غم فرد
مصر خوبی را یکبار جلوه پیرانی دیده آرزو مندم کن تا به بیم که نهال تو خیزش از چه رنگ سزاوار این نخل بلند پیوندست و گوهر بر جوهرش بچه آب شایسته این صلت دل پند فرد	نه الحال بصورت طلا شد

ای که می گوی جمال او بود نور نظر	تانه بیستم در دو چشم خود کجا باور آیم
----------------------------------	---------------------------------------

عجزه پرپوش چون این سخن گوش کرد بگردار نیم سبک عنان برخاست و مانند آب ان روان شد تا پرموده هلان گلشن خزان دیده افلاس را نوید مقدم بهار رساند و تشنه لبان دای نگفت از نهیل دولت بوعده سیرابی خورسند گرداند القصه بنزد معلم آمد و گفت که بشارت باد مرز که بخت خوابیده شاکروت از خواب گران بیدار شد و مبارک باد آن نو جوان سعادتمند را که بامی دولت

برایم قصر میل آشیان بندی نمود افراد	ز دوست که دور چه رخ و ایام
کرد و برادر جان نا کام	ز دوست که آسمان آید
تا بد بسترش سر و غ خورشید	ز دوست که شام غم بر آید
صبح طرب از افق بر آید	پرمی شود از نشاط جانش
صید امل اوست بدارش	تفسیر این معما و تفصیل این اجمال آنگه

زب النساء بیکم بنت خلیفه دوران از نخل روضه سادات نوبری دارد که چون گل بصیرت و نعم و چمن زار کنار عاطفتش پرورده و بواسطه دختر خواندگی در تربیتش جهدی تمام بکار برد و ایامیکه سال عمرش چون ماه زلایه النور بحد کمال نرسیده بود نظاره جمالش دیده خورشید را بر آب می نمود احوال که چون ماه دو هفته براج بلاغت درجه کمال یافته و قلم و حسن کوس الم انکی می نواز و در روضه خوبی لوای انا و لا غیر می می نواز و معنی از وجودت فهم وحدت ذکر و علم نکته سخی در روزیابی چون آبروی خود طاق ست و در فن سخن نموی دقیقه جوی چون چشم خویش بی نظیر آفاق اوست و ازل خمیر بکیش را از آب گل صلاح و تقوی سرشته و بهقان تضاد و مزج سفس خرم عفت و عصمت نمشته حیا گوشه چشمش را بر پائست خانه زاد و فاسلسله عبودیت مرید درست عقاد فرد

بسوی خوشی هم در شرم هر آینه نکشاید	انگاشش گوشه چشمی که دارد با حیا دارد
------------------------------------	--------------------------------------

مادر مهر پرورش از دیری دو جهان تنارینه در مرز عدول دایده که آن نوباده بوستان رعای را با نهال که چون دسته گل برنگ اوی نجابت گوهری و دو جا بهت ظاهری نشود یافته باشد پیوند انعقاد دهد و آن دره التاج یکتائی را با والا گوهری که چون گل خورشید از آب تاب شرافت صورتی لطافت معنوی جلوه نهور داشته باشد رنبت انسلاک نغش آرزو

آنروز که من از عیار این زر کامل یعنی محاسن ذاتی و صفاتی این سیدزاده عالی تبار اطلاع کلی
حاصل کردم حقیقت حالش را در خدمت بانوی جهان باب ثانی بیان نمودم که دلش بصدقتنا
شتری کالای او گردیده و چشمش بهزار آرزو مشتاق تماشای او گشته حالاً برخیز و مادرش را از یوم
این دولت غیر مترصده آگاه کن و این یوسف نادیده مصر را که باز از خریدارش گرمی دارد با من
همراه نما که متاعش را در دیده خریدار بنه طور و بهسم کالایش را در چشم مشتری پیرایه نمود چشم فر

متاع حسن را با چسند داری تخته بردگان	خریدارست نقد جان بکف برخیز سودا کن
--------------------------------------	------------------------------------

از اینجا که تخته ایار وادی بکبت را نویذ نهیل دولت آبی ست بخان خمرده پیر مردان گرمی است را
نسیم گلشن عزت جانی است در قالب مرده معلم دانا اگر چه چنین سخن پیرزن را بعد الوقوع بقول
کرده بسم اعتبار جان داد ولیکن چون دست بدلال میوایش برده پرده از روی هر پیرانه فرسخی را
دریافته از اعلی نهایت ستادی در پوست نکجید و میاخی را با غرض تمام در جاکمی تکلن گردانیده
بر این در خدمت مادر نجیب عالی که رسید و این گلبانک تازه که از ششمش دماغ جان تازه
میشد بکوش او رسانید آن پرده نشین حجله عصمت که غافل از اصل کار بود نظر بر ناسازی طالع کرد
آهنگ این فتنه خارج را صوت مخالف و ناراست تصور کرده حمل مضحکه نموده از راه بی باغی
و اگرانی لب بیاس است که ای معلم دانا باین همه بزرگی اطوار و کبر سن بفرما که این چه جای مطایبه
استهت و اگر این است باین ضعیفه بی کس بی برگ و نوا چه بی نوا می که از غایت عسرت چون
بمال بقرص نان احتیاجی دارد و کو طالعی که شباهی خورشید جایی با اوطاین موصلت پدید بادشاهی
که از بر رفعت خورشید دار تارک افتخار بروج فلک دوار می گذارد کجا دماغش که با کدای می خاک نشین
رابطه مصاحبت جوید آری گذار ابا شاه چه نسبت و سهار ابا ماه چه مناسبت زمین را با آسمان هم پل
که دید و گاه را با کوه هم تراز و که شنید ذره را با همه چه سیری و تله را با بحر چه برابری بیست

سال حسن کجا دیده بر آب کج	شکوه بحر کجا نیمه حساب کج
---------------------------	---------------------------

معلم چون این سخن شنید زبان را آشنای جواب گردانید که ای حجله نشین عصمت ماکه
از دینی نمک این جناب خورده ایم و عضو خود را از خوان نعمت این دودمان پرورده
چه یار که با خداوند نعمت دم از استهانه نام و یا حرفت مطایبه بر زبان آورم پیرزن را که با بخی این

کارست اگر حکم شود از جانی که نشانه ام بیارم تا صورت حال آن و عین بر لوح بیان نکارد و مای
خود را با مالش آفتابی و با طاعت غیری بفرصت عرض در آرد این گمانست و بیای سستجالی زبان شد
اولا از برای کرام ضعیفه و تواضع مهان مرده زبان فریش بوریای عاریانه انخانه شناسی قراضه زری
بطریق قرض از جانی بهم رسانید و در چار سونجی آمده چند سیره پانی ویرانه شکر و حلوا و خونی خرید و میا
گردانید من بعد آن عجزه را همراه گرفته بخدمت آن حمله نشین ارق عصمت آمه مستوره عقیقه او را با کرام
تمام بر فرش غریبان که در صحن خانه برایش مهند کرده بودند شانه تمیذ با طایرف و در آن نمود و با طوا
بزرگانه از راه خلق و خوشحالی بصد خرمی و شگفته روی در خیر تقدش آبا و از مزاج باز کشته و دشمنی

کای صباراج ده در روح فزای امی	از سوی شهر کد امی و کجای می آئی
از نسیم زمستانه غزل می شکند	مژخباست دانه بار خج زبانی آئی

عجزه سراپا پوش دیک تمنا را در جوش دیده طلق سر پوش از سر خوان را زبردست و سرشته سخن
بچرب زبانی آب تاب دیگر داده رقم باجرای وقوعی را سر بر صفحه اعلان نکاشت گشت
بشارت با و مرزا که پیوند نسبت این دو نعل همگی بر چنین رنجواه پرداخته شده و کار نام زدی این
دو گوهر والا راست چون گوهر ساخته گردیده حالا وسط و قیر و توقف غیر ازین نیست که کالای مایه
نظر مشتری یکبار جلوه گر گردد و قماش حسن بکمرته در چشم خریدار بگذرد اما بنحیب عالی تبارین
حقیقت کار را از ابتدا تا انتها گشت کرد و در حجاب ریب از روی لش مرتفع شد و پرده شک
از چشم ضمیمش برخاست گمانش یقین مبدل گشت و خدشه خاطرش باکل رفع گردید و نیست
که در و چنین نعمت عظمی غیر مترقبه بفته از دار و ات غیبی است و حال خندان دولت غیر مترقبه

ناگهسان از فتنه حالت لاری بی فرد	افضل الهی چون کند کار خویش
مرده دولت برساند بر دشمن	تا آرد باب زبان را بمضرب شکر نوخت

و پرده ملازلب بزرانه حمد بلند آهنگ ساخت را اعلی نهایت شادی چون بوی گل در پیرین
بنجیده را از انقضای غایت خوشدلی چون نسیم بهار در ابرمه از آمده و
غنی امید بگلست از نسیم این امید | باغ دل زان غنچه خندان گلشن جان تازه
از آنکه از دست بی برگی چون آستین بیدست یکه دست به نیکستی اوقات بر می برد

می برد و از زوایا شش کبریا ناز بی شمع یک نخت با کینه خالی ادقعات می گذراند لایعلاج
عجزه که پرواز از بر وقت موعود امید دار انعامات لائقه ساخته و فرستادن آن و طاعت اخر
یعنی فرزند عالمی گوهر را بهرامش بوعده مطلق سپیده صبح گذاشته نقد رخصت در دامان حالش
اندخت و مخرجک برآورد و قدم مبارکش بدین رنگ گوهر افشان ساخت **فرد**

در بساط سینه بنیت غیر از نقد ب من زدست مفلسی شمرده از روی توام

سپس روی توجیه بسوی معلم نموده گفت که ای پیر روشن ضمیر دای بزرگ صاحب بنیر در
مفلسی سینه که او بر تو چون روز روشن است و در کج میوای سامانی که مرا هست برضیت آنظر
بر شمس الباقین عجزه بانی کار که اقرار صبح بمیان آمده در چشمم که آن نوزال چمن عنانی را که چون گل
شمع لذاب چشم و که از دل پرورش یافته در چین انجمن ارباب دوا به رنگ - علی ای هم
که در بریش غیر از خاکساری جامه ایست نه بر بریش چرا که کل مشکین عامه نه مری که پیامر دیش که رازی
و تازنده خدای که چون سایه پرورش همراه با بیری بیندیش که پستیا میزد و امن مقصود بچنگ آید و طمانی
که اصل ششبان بندی نموده چون مرغ وحشی از دام پرواز نماید معلم با صفایین سخن شنیده در خواست
زبان کشا و آبی صاحبه مهربان خدای که چاره ساز بچارگان و دستگیر از پای افتادگان است عقل
ای کسایش نشاند و آبی کلید نگذاشته هر دردی را دوائی آفریده و هر دردی را شفا ی
بخشیده سری نیست که سامانش نکرده و مشکلی نیست که تدبیر اسانش نموده **قطع**

صد بستد کشاد با هم آیمخت اند تارنگ بنای این جهان یخته اند
دلنگ میباشید که مانده بلال میش هر در کلید او یخته اند

غم مخور چون شیشه ساعت دل البرز غبار اندیشه مکن که مرا خودی آید ایامی روز فکر این کار
در دل است و قبل ازین تحریر که بمیان آید تدبیر این موم در خاخر این سلسله عیدت این خیل
والا در پای جان من است و طوق فدویت این خاندان عظمی در درون من جهان مدنی که
حتی الامکان در راهی مرا تب و دلت خواهی مجر ز تصور خواهم شد و در تقدیم لوازم چون پرستی چکینه
مرکب تغافل خواهم گردید باش تا در طریق سعی گام تردد فرمایم و در بوائی طلب مال تلاش بکنایم فرد
چاکردا خود را گاری مفرا چون کباب خود و در آب آش گرنک پرده است

این گفت با قدری چون کمان بدستاری عصا بسان تیری پیرانه زگریده آید از بار و کاه
 صراف کدزد و دور می چند اند و بهنجی که دست داد بطریق قرض بهت آوردن بعد بهلکه آن خفتی
 پارچه پوشاکی محتشمانه از خانه کاذبی بکرایه چند کس نزد متکار به اجرت از جامی بهر سائیده و یک سنجی
 با ساز و لهما از نزد آشنای بعایت عین کرده و میدان فراغت را به دل جمعی برافروخت
 و امری را ازین امور بر روز دیگر موقوف نگذاشت علی الصبای به و بهی ماه به باطوا هر پنج را
 چیده تخته بند و کاپی مغرب گردید و نورباف مهر قماش زرین خود را از کارگاه مشرق برآورده و در بار
 سپهر جلوه افروز عرض کرد ایند تجوزه کار گزار نزد معلم آمده خواست که متاع رودی به ماه را در
 شتری پیرایه ظهور دید و از سودای آن نقدی گران بها برسم حتی اندمت بهت آورد معلم به
 از و از روزی این به در انتظار طلوع این صبح سعادت چون انجم بهت چشم بیدار بود و در حال
 بخت شن ضمیر چون ماه دو هفته بلباس علایت آراسته بر شید ز چرخ زمار سوار گردانیدنی چند
 از خدمتکاران که با جرت فراهم آورده بود انجم وارد ریگابست گذاشته پای جلوه را بر می تازید
 ریب خانه زرین از پر تو جالش خانه خورشید گشت و چشم رگاب از فیض مقدس چشمه نور گردید و پ
 از بس نشاط عنان اختیار از دست رفت و رگاب از غایت انبساط با زمین نیامد بهت

تنبیان چو شد ز مشرق زین آفتاب او	صد کل پیاده گشت زبان در رگاب
فرو سم گرم خود اگر دمیر سز	زیاد دامن زین شعله شد سز

در طافه العین سافت راه را چون نور ماه طی کرده قدم در بارگاه خسروی نهاد و پیرزن که بسان
 به راه بود در شکو به معانی از خنجر ج شرباری را از نوید طلوع مهر سپهر نخیاری آگاه گردانید و در من
 نمود که اعمال تربت شراف حسب آن سید زاده عالی تبار انچه بهت قبل ازین بر عالمی
 روشن تر از روز شده محاسن صورتی و جابست ظاهری را هم در هر مکانی همین شود و خود به سعادت
 جلد فرمای جلوس گردیده بنظر که است اثر پیچند که آن الا گوهر که من از خواصی دیای تلاش بهت
 آورده ام این ست و آن عالی نژاد که از مجموعه کائناتش انتخاب نمودیم همین **فرو**
 همین ترکان طرازین همین چشمشون سازش

همین ست انتخاب جان همین ست انتخاب دل

زیب المنسجم گیم قدم در راه دوش برآورد و پشت با ستیج این نوید سبک از چهار خواست و برده و
 و نیز کوشک پرده از چرخ راست رده خود این طرف پرده بر کرسی زرین سید آرای جلوس گردید و
 فرمان داد تا قاشق ماه در چشم شتری بجلوه آمده بواجب حسن و بنظر خیر ابر بگذشت هرگاه که بر سر پایش نگاه
 کرد و گوید که بی تبار اغاث برست بی باران که بری است عیدم انداخته آید و آج بلاغت باج است
 خوشه باب و از دیوان لطافت منضم است سرای انتخاب بقصد دل شتری آن مه لغا گردیده گویند
 از این سلاک آن دره التاج کیانی برگزیده و بدست خاص خود خوانی پراز برگ پانی در پسین نشیده

دامان حالش آه ای نقد و دایره گردانید فرو	ز دست خود نه بان بخشید کوسه
بچشم خلق و از دشمن سرخ روی	پس یزید با نعلما و کرامات لائقه مغرور و ممتاز نمود

در تبریز هم نسبت ماست صواب بنام فیه شناس روزی یازده سی سعدین کرده حکم
 فرمود که مادر سید زاده و الا کو بر از نو بدت قرار این روز و دل فروز آگاه ساز و تا او هم برسم قاعده
 در سباز ظاهر انجام داده بسمان لازم پردازد و پیرزن که از کیفیت احوالش نمایی آگاهی
 داشت بعضی سنانید که صورت این معنی خصم نیز بوجه حسن روشن است که آن غریق لبه بی کسی را
 سحر است که این بای بدم افلاس گرفتار است و آن حریو شعله مفلسی سالماست که مانند شیخ
 با نردان و نه نختی در آینه خور و غم روزی است و هر چه پیوسته عیب عریان ظاهر است که تابایی عا
 و اندو میان نیاید از دست تنگ چنین بنوا چنانکه

بی دفع تب او شربت وینار میساید	فروتن کبرس که در دسینه سوز مفلسی دارد
از استماع این سخن کجور خزان حکم شد که بالفصل	

چهار آروپیه نقد از سکاربان مایه اندوزی سرانجامی سازد تا بوسطه اش از سامان سطله به در انجام ضروری
 فزغ حاصل گرداند پیرزن چون ازین سو کام دل حاصل نمود پدید آمد که در سیست سود از طرف ثانی
 صره های زر همراه گرفته باروی شکفته تر از زر در دیوانه نجیب و اگر برآمده و بدی دای آمده از دست
 درش گذرانید از فقر این روز سید که خرم تر از روز عید بود نویدی تازه رسانید تو کوشی نخل خرمن

رای پیام بهار آید بجز پیرده را حج بسیار سید	ببالید از بکه بر خویشتن
ز شادی بجنبید و پیرهن	میانجی مرده رسان را مصدر غنایات و
تفقد است بی غایت گردانیده نقدی اگران بهاحی الخدمت بدستش سپرده و با عزاد اگر ام	

خست و خودتدبیر از سامان مطلوبه بقید گشت معلّم که ادیب انشور فرزند شایسته ما و
 بجای پدر و طلبیده ز زطیر پیش کشید و از بهر اترای قمشه و فروغ و اجتماع ساز و لباس که شایسته
 ارباب دل و دوز صاحب تنم باشد تقید نمود و از آنجا که زکار کند مرد و لاف زن در کم بایک فرصت آنچه می
 موجودست و هر چه می شایست مهیا گردید و گشت از شمع اقبال بر شمع معرفت و صحن کاشانه هنر
 را خوشید دولت در زر گرفت بیکانگان از در یکا کلی درآمد و خوشیست **ساز و ساز بخت بخت**

لری بازار خلت از هوای مای دولت است | روشن این آفتاب ز برت تیز نای دولت است

بالجمله چون روز مهود در رسید و ساعتی که از بهر شکران نسبت نام روده بود و اید و اوان و از دست
 و پستان پریش شکار کمال و غیره لوازمه رسوم را معذوران های بسیار و طبق های پیشتر پلاطون
 کوناگون و ایستادن بالذکر و محل محشانه از جانب و اما بدخانه عروس بردند و از طرف عروس
 انگشته های انگشت ساز و غیره لازمه رسمیات را معذوران و مالهای بهیض و طلا کار و حلقه های رنگارنگ و زرنگار
 و ششم شانه بجان و اما آوردند و در کسم داد و بخش یعنی که می بایست تقدیم نمایند و در وقت
 و از هم بایستی که شاید بطور پوست مردم قبایل و عشایر از هر سو مرده کورسیدند و جمهور خویش و تبار از هر جا
 بنیاد خوان در آمدند صدای تمییز از زبان خاص عام برخاست و کلبه های مبارک و از آب سخا که بر آید

شومی بمهر دل درآمد فوج شادی | بغارت داد و در است با مرادی
 نه سال عیش و عشرت در بر آمد | درخت درد و غم از پا درآمد
 رسیده گام اندر خانه غم | خراب آباد شد ویرانه غم
 بشاشت جوش زد از با هم دیوار | فشرده غم دگی را روز بازار

از آنجا که قرآن و سوره الزم یک برج منتج شادی شادمانیست و پیوند و نهال در یک گلشن شمر
 کام و بخش کام المی هر گاه که شادی است آن روز و روشن اختر اما می چند بگذشت و تحول قناب در
 برج شرف گشت مشعل تنادر شبستان در لایق جوی جهان عیسی زیب النسا بیکم پروا فکن گردید که
 این باد چرخ ملوت را نیز با مهر درختان شرف اتصال بایند و از دولت و قرآن السعیدین
 و لهامی آید و مندرین را بکام جان باید رسانید دقیقه شناسان ارباب تخم و منجمان اصحاب تقویم را
 طلبید از نظرات انجم و کواکب روز مبارک ساعتی فرخنده گزین کرده و در تدبیر ترتیب سامان عروسی

و از بهترین مفضل و انا و ارباب و توشه پیغام فرستاد و درش که ازین معنی اخلع یافت صورت
 خال خود را نامیابی پیغام گزاران لهار کرد که در عالم اسباب دستگاہی که دارم چه احتیاج که بر
 صحیفه بیان نگارم بر مایه بی سامانیم عالم گیر تر از شعله خورشید است و سامان تمیذیم
 انگشت خاتر از ماه عید است
 چون نگین من از برای

اعتباری پیدا کرده ام و در دیده مردم عالم و قری بهم رسانیده فامادستی که از عهده سامان
 این شادی بر آید علوم و سامانی که سرانجام این مهم از دستش شود روشن میانی پیغام گزاران
 حال را آنچه دید و شنید بی کیف و کم خدمت بلیم عرض نمود حکم شد تا همان وقت بیست هزار پرتو
 آینه از خزانه سرکار رسانیده و رسید آورده بنظر خاص گزارانید مادر نوشته بخت است اساعده
 دید مهر از سر کسبه مایه دانست و بکار پردازان فرمود تا بر انجام لوازم شادی پردازند و اقمشه
 بر روی آینه کار در فرش زیبا و زر نگار و ریخ اجناس غریبه و تحائف نفیسه اقسام مالک لاث شرب
 و انواع ملبوسات علمایات و زیور و غیره آنچه مطلوب باشد مهیا سازند هر کار گزار بی باری
 مامور شدند و خادمی بخدمت معین گردیده بهنگامه طرب را روز بازاری پدید آمد و بازارانی نو
 در اینگاه آمدند مانند شادی غنچه در گنبد سپهر انداخت و طنطنه گوس نوروزی آویزه گوش ماه مهر
 گردید مجلس رنگ برنگی تمام حسن ترتیب پذیرفت و آواز دوف و مردنگ از هر گوشه مجلس خواست
 سلطان جلوه توانبخش ادائی جوان ساز عیش سرو کو دگ خفیاگران شبرین و ابغمه سرائی صبر گداز دل بر
 و کوکب رفاه آن لواز بنزدان عشوه و باز هر طرف جلوه ساز و رقص کنان و لولیان شوخ و زنگ بنگ

د و چنگ هر سو پاکوب دست افشان می نمودی
 به عالم نسخه گلزار حبا وید
 بهار دیده و باغ تماشا
 بهار مجلس و برق نظاره
 طراوت مایه باغ جوانی
 نه بزم دل کشایی
 بهر ریش کل اندام عشا
 همه خوش لعلگان شوخ و طراز
 همه داغ و در شک ستاره
 همه سامان بزم کارانی
 همه نور نگاه زر پرستان

چسراغ افروز باغ تنگستان
شکر ریزی کن افشاند مکرر
غبار غم ز صحن سینه روبان
همه تاراج صبر عشق بازان
لباس بر یک از خوشبو معطر
دگر را حله شبرنگ بر دوش
لباس دیکری چون لاله حس
ز برگ پان برنگ غنچه رنگین
شکسته روت روی بهاران

همه خسته از زلف زلفش بر دور
همه سرگردم رقص و پایه کوبان
همه سربل شیدا دل نوازان
دین بزم دارن چو کل تر
سپه چون جع سرتاپا نصب داشت
سیکته راز عفرانی جامه در بر
دمان کل رخاں عشرت آئین
عیان از جلوه زگین عذاران
القصة چون روز موعود رسید نوشته را باب کل

غسل کرده حله شان به در بر و چیره طرز زیب طلائی بر سر و یا قوت مرصع در کمر راست کردند
سریه سسل زر که از خط شعاعی تار تا با پنجه آفتاب همچو پشه بر سر رسد
باتونک خمرانه و تاجل محتشمانه بسان خورشید بر عماری فیل آسمان یکیل سزار ساختند تو کوی کلیم
جمال بروج کوه طور جلوه گر کردید یا پنجه حسن بر تبه عراج رسید سران نامدار و نام آوران خوین قنار
بر کلکون صبار قمار سوار و پیاد های بشمار هزار در هزار و قطار در قطار از بهترین برات نمره کردند
بنداری طوفان بهار از هر کج و کنار در جوش آمده یاد های تماشا از هر کج و بهر زن موج زدن گشته
رسته بازار از چراغان و رویه بهار نظاره و صحن هوا از کلهای آتش بازی داغ افروز باخشن ماه
دستاره همانا از چشمه ظلماتی شب فواره نور جوش کرده یا لیلایل شوق تماشا از هرین مودیده
ردشن بر آرد و با بلمه با این همه کرد و درویشان شکوت مسافت راه طی کرده نوشته را تا اندرون
مجلس طحی رسانیدند و در مکان خاص که معین شده بود زیب آرای اورنگ جلوس گردانیدند
و آنکه مشاطه چرب دست اندام عروس اهفت آب کلاب شست و شوداده میل آید
نمود اگر چه بر خاتم این مصرعه

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

حسن نیستش محتاج زیب عاریتی نبود و لیکن ادای سخن از واجبات دانسته و بجا آوردن
رسمیات را و فقرضات پنداشته موی شکینش را شان نشیده مجد ساخت و مار زلف را بر کج

گرچه خسرو از پیرایس گداز دست نکشید و غمخوار را از سر مه سپاه مست کرد و آردنانه همای آهوس
 دست چشتم یارش سپرد تیغ ابرو را و همه سیه تاب نمود و بر کشتن روانه غار بهاری تازه افزود
 کوه بردن را از سر مشاک اندو گردانید و تل خندان را از رنگ بان به راغوانی بخشید از خال
 شکست لب نشان پور کاه و آردنانه عذار بر صفحه روانه انتخاب نمود و دست نکشید از
 سخاوتی تازه بست از کمر پیرایس رنگ بر روی بهار شکست مهر حسن را از حلیه نگین پیرایه
 نگارین آینه بندی نمود و باز جالش را از زیورهای مرصع و جواهری به آرایش تازه افزود و باغی

پوشید ز بهر زیب زرین زیور
 فرشته به نقش کشید رنگین زیور

آن مکره اندو گرفت تزیین زیور
 اردشیر تا بر دست زیور

انقصه چون از رسوم آرایش افراغ دست داد باین ترتیب بنا و قال: مایه بیاض و را
 با شمشاد پیوند بخشیدند و عروس با داماد انعقاد کردند و ایند هرگاه هر کس تکالیف شرعی مودی کرد
 از آن است بهر وجه به تنهیم رسید طنطنه نهیت از هر سو بلند آوای شد و صدای مبارک باد
 از هر طرف برخاست طبع طبع گوهر بر فرق آن دور و شن اختر شایسته خند و جلوه طبله زربیت
 آن دو و الا گوهر در جیب محتاجان انداختند پس سه لک روپیه از نقد و زیور و اجناس که در دم مخیر
 به تجویز آردای از برتاده ستمه موقوف بر ملاحظه چادر کلگون داشته نجه التماس خصیت عرب
 را بهرامی نوشته از حنای اجابت رنگین نمودند چه در قوم مغلیه رسمی است معین که تا وقتی که شرفان
 روی صبح سعادت بنمید و چادر بستر کلگون از خون بکارت عروس نظر نکند و در آسم تجویز او آنگاه
 و ابواب مهن داد بر روی اما نگشاید با جمله چون نوشته دامان تمنای خود را بر نقد خصیت یافت
 در روز روشن محل لیلی اقبال با خویش و نانه امانی و آمال او پیش کرده نقاره خرمی نوازان و طبل
 زمان توجه منزل مقصود گردید و بفرخی مبارکی در سرستان دولت رسیده قصه فاک نظر از مروج
 زین نور و بالا بخشید مادر هر دو چون بخت دولت را به هم دوش بدوش دید پس بالیدی
 شاد در خانه بگنجینه بسترانه قدم این نهای غیر مترقبه زرمای خطیر بفرما و ساکن بخشش و آن
 روز دل افروز را در او دوش بسترانید هرگاه که عروس زین نقاب مهرخت اقامت بر محله
 مغرب کشید رشته انجم سپاه ماه از خانه مشرق برآمده جلوس فرمای اوزنگ سپهر گردید و حرم از

آینه زامش شستن از پیر... درین موسم عشرت بار که دل کشتار از فصل بهار است نظارگی
از چمن سید گل نچیدن و تماشا می راز سیر بهار دامن کشیدن از چهره آخر از طالب از صحبت
در بر می که بار اغیار نباشد بی موجب نیست و بهلولی کردن بلبل از به غوغی کل در چمنی که مرا

خار نبود بی سبب - نه افلاک	ز روی چهره رخت ن تویی که به نیست
کردش رنگ هلاک اتونی بی نیست	در چنین فصل که بر سر زرد کس بر کف نه اگر
شعلی لب خندان تویی کسبی نیست	در بهاری که فلک سیر چمنی قف نو کرد
جای کل چیدن دامان تویی کسبی نیست	از آنجا که حسن ظاهرش از حلاص صلاح و تقوی

از سحر بود و جمال معنی از پیرایه فیم و ذکا پیراسته در دل خود اندیشید که چون تجلبد فی
بنال نوحیز مرا با نخل این جوان پیوندی بخشیده و در صورت بروندی است... از فیس ز دیبه
مسوات داده اغلب است که بی واسطه قصور احترازش نبود لیکن چون رسم اینجا بدین رنگ
زوداده که ناچار و برتر رنگین بنظر مردم عشا رنگزد و علامات زفاف از چهره حال و پیش پدید دام
ادای مراسم تجیز نمایند و علاوه آن از هر سوزبان طعن و تشنیع بکشایند می رسم که اگر مستحب
درین مجالس تغیر بر چنین صحبت کرم ماند و بهنگام سپیده صبح راز نهفته بر ملا افتد بقولی که یکی خسار
مایه دوم نماند سایه ظاهر است که غمزه این نونمال پیوندی غیر از سر زارش در سوالی نباشد و مرا از
دولت این شمر جز تلنگامی جاوید حاصل دیگر نبود پس جان بهتر که با حجاب نور دیده ابواب
مکالت بر رو کشایم و بان اطبا بنص حکونگی احوال بسبب استغفار در یافته نوعی که عقل
صلحت شناس تشخیص مرشد تجویز و داند و در تدبیر آن سعی نمایم هر چند می دانم که درین باب
سبقت از طرف خود نمودن مخالفت قانون حلیست لیکن این منحل جای یک سره بوجوب برای حال

فرود و جیز طیر عقل ستم فرد بستن	بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
آخر الامر هرگاه که طره یلای لیل از کمر گذشت یعنی نصفی از شب سپری کردید و نظر در دور بینی و عا	
ایش صورت اینهمه آینه بضمیرش نقش کالج گشت و نقش این سخن چون فقط سودا در لبش	
نیم شب و با چار بچکم اینکه فرد	کل نیم شب شگفته شود در حریم ابر
تعبیر کمره بجای اینقدر لبست	پرده حجاب از روی کشیده با چشمی شکرین

وزبان شیرین محال محبوب و خطاب کرد که ای تاج تار کم خاک بایست و ای جنبای دایم کمر
و این ضلالت و چنین موسم نشاط و زبان انبساط که در بای چمن باز است و تسیم روح افراد را بنزد غنچه
دل تنگ نشستن از حیثیت و ابواب شکفتن بر روی خود بستن از چه راه تن که بر خط فرمانت بنام
و از ضلالت بندگی آگاه ازین رو که هنوز در غمت در جبهه محرمیت پیدا نکرده ام و حق بر ستاری
اوانموده بحکم آن که **قصد**

محظلی که زل آسینه ضابطی است

نفس درازی اظهار پای بی ادبی است

می انم و لیکن نظر بر کل جنبی روزگار امید دارم که اگر مضایقه نباشد و مرا قابل محرمیت دانی از
حقیقت کار آگاه سازی و اعطای این رتبه والا سر فحارم بر افرازی عروس عاقبه چون شاهد
سخن را بدین آفتاب فصاحت جلوه بیان بخشید نوشته محبوب صیدا دای زیر کانه گذشته
زیاده برین اختفای راز را مصلحت ندیده بعد خواهی عرق انفصال بر آورده بدین یک پاسخ آرا
کردید که ای خانم فدای کلام شیرینت و امی لم بشود آورده پسته یکت از صورت و از حدیث نام
چه می پرسی که تا پرسیده بهتر و چه شنوی که ناشنیده خوشتر زبان از تقریرش سر زده کلویت بیان از
تقریرش عرق بر رد **فرد**

مگر ناکفته احوال دلم فتمه کسی در

بگفتن بر چه آید راست حال بگری باند

آنچه هست این است که قادر بمیال اگر چه مراد زمره رجال آفریده و محاسن صورتی منسوبی بر چه
باید از کرم شال خود بخشیده و لیکن کوتاهی قسمتم از حصه رجولیت یکلم محروم ساخته و ازین نعمت
متلذذه بهم در کام آرزویم نینداخته مادر م که از اصل این شعبه احاطا اطلاعی نه داشت نظر
بر افلاس ظاهر حصول دلالت نیای با پایدار از نعمای غیر مترقبه دانسته مرا مبتلا می ام این ندمت از
و من هم از جت جاه و شرم حضوری همچو ایشان از نا آگاه ریندیشیده حروف انکار بر زبان نیارستم آورد
باری اختر طالع را و گیسو او که همچو تو ماه روی نیک خوی شمع شبستان غریتم که دیده و شنیده
بلندی رشت که مثل تو مندره صاحب جمال حمیده خصال محرم حریم حرمه شده حال

انایه ام نیست که حق صاحب را بچه رنگ او انایم و باین ضعف طاقتی ندارم
همه این باران بر آیم از دل که از این غم چه قدر عرق تشویر که شبنم آساید

و از سینه کادی این المصائب انفصال که چون گوهر از سرم ننگد شسته **فرو**

ار شکار لا غرم فسر به نشد بهر سوی دم | اما تو اینها مرا شسته از صبا و درد

بهر حال مجبور و در هر صورت عذرتا می که خفیش میداشتم بهر ضرر را و در دم و کالای که در میان
نمان بود پیشکش نمودم اکنون رد و قبول آن در دست اختیار است و سرشته تنگ و خفا و خفته از

فرو در چشم تو من دو خسته ام دیده امید | خواهی بکای گش و خسته بتغافل

از سرس غفلت مانوس چون در جمل محرمی این از باریافت حق صلاح بر چهره اش کل کرد و آب حیا
در کاسه چشمش بجوش آمد از بهر جوابش زبان بر کشود و رشته سخن را بدیشان گوهر نمود که می

دو لقمه تو بجان آویخته سعادت من یوندمالت **فرو** و سری دارم بغیر مان رضایت

دلی دارم اگر خواست فدایت **فرو** در ساعتی که عقد مناکح با تو بستند یقین

که از بهان من نقد دل دین را در راه پرستاریت باخته ام بایه رضای خود را بر فرق رضای تو فد
ساخته این به خیال است که جز اطاعت تو خطره دیگرم در خاطر خطور کند و غیر مضیت حرفی دیگر از

لبم هر زند عهد و پیمان بابت دین ایمان من تو **فرو** چه امکان است و هم غیر بکند در خیال من

تویی منطور اگر چشم تویی مسموع گر گوشم **فرو** غم مخور و عبت اندیشه را راه مده که مرا و ترا

درین کابینت نسبت و نشان ضعیف را در پرده اسرار حق مجال باری بر تنگ بد که هست نشان
اراده الهی است و هر کسی که لب بچون و جگر کشاید در فمش کوتاهی کاتب قدرت حرفی که بر لوح حسین

نوشته حک کردنش بکز لک تدبیر محال قنشی ارادت خلی که بصفحه پیشانی کشیده شست و شویش
بد آب تر و داغشال پس زردی که طلیب کرمش عطا فرماید عین دوا باید انگاشت و بر زبیری

که ساقی لطفش بحام بریزد محض شفا باید **فرو** بدر ووصات ترا حکم نیست دم در کش

که هر چه ساقی مار بخت عین الطاف است **فرو** از طرف من بهر وجه خاطر نازک جمع در دل

تا زین را از خار خار اندیشه میازار که من در هر حال تن برضا داده ام و گریه زرنج تبلیم نهاد
از بوی نفس بر ضلالت را دوست می داشتم بجهال با کمالت را عین صال و پزارم

چو رطل از میان نهاده ام و در خدمت از بهر پرستاری بجان استاده **فرو**

عینش و صدوق و کنار آرزوی کیست **فرو** مایم و حرف بوسی این استان بلب

بافصل تبریزی بخاطر کم نشسته آزار بکار برآورد از روی کار نیفتد و کار بخت نکشد تنی برخیزد از خواب
هر چه انوری که در خانه است باشد بیار چادر بستر از خون رنگین سازد و در عرصه جوان مردی طبلری
هنواز و علامت دیگر یعنی بمر دگی لباس و تغییر زیور تعلق از هم خوشی دارد چون خود پیرایه مردی
داری چه احتیاج که بقبضه بش گرایم و بقلین آن لب کشایم بفضل از دی هر گاه که نهش این تبر
در شستن الصبح ادای مراسم تجمید و غیره حسب دلخواه صورت است باز نشسته
کار در دست من است بجان نو که تا جان در تن دارم حرفی که موجب افشای راز گردد بر زبان

من نه آنم که مرا خط و قابر دارم

نیارم و حقیقه بجان خود را بخط شکسته نگارم فرد

نوشته چون این سخن شنید خارا نه پشه از پاش

اگر چه سازند جدا چون قلم بند ز بند

دش بر آید و خلعه خاطرش بکشد مر تفع شد اجزای حوالش را شیرازه جمعیت حاصل گردیده و جلوه
مزا جش از شکنجه آشفته خلاص یافته فی الحال برخاست و بلبل خانه پرورد را از کج نفس برآورد
چادر بستر از خون او کلگون ساخت و خود بفرغ خاطر بلبل و آری آن کلغدار طرح استراحت انما
بر رسم وقاعد زان بر دو چون صنوبر و شمشاد و دوش بدوش هم خوابیدند و یک دزد و سرور
آزاد با یکدیگر شاخ و در شاخ پیچیدند و رسم تکلف از میان برداشتند و بی حجابانه در عرصه خوابگاه
نوامی استراحت بر افراختند چون پرده مشکین شب از روی روز کار رفع شد و چهره زان مهر
بیان روز روشن جلوه گر گردید و عروس و داماد از خواب ناز برخاستند و کام ناکام متوجه حمام شدند
و بادای مراسم غسل و آرایش پر افروختند و محرم خاص پرستاران با اخلاص چادر کلگون از
خوابگاه و داماد برده بنظر پرده نشینان حرم سرای سلطانی گذرانیدند نظار کیان تمامی آثار
و علامات ابر قاعده مستمره معاینه کرده ابواب خوشدل نشانی طبر روی خود را گشودند و از
نیزگی اس طلم در جاده غلط افتاده امتیاز حق از باطل نمودند رسوم مبارکبادی فرخی به قانون مقرر
به تقدیم رسید و مراسم بزر و غیره باین مجوز مقرر گردید بواسطه نیکی عروس پایه داماد روز بروز
ریل لغافت داشت و منصب اعتبارش در نظر بچشمان درجه روز افزونی پیدای کرد و روز
که وقت رضاعت پرورده ناز و تعم و خو کرده مهراد بود بر حکم قاعده ابنای
خانه دامادان بخانه مادر میرفت و چند گاه در آنجا بدستور معهوده خوشی و خرمی بسر و دو گاه

از آن مادری بخانه دامادی آمد و چندی در اینجا بقاعده زنان شوهر با عیش شگفته روی میکرد ایندو خواجی
شوهر بزرگ به چیز مقدم داشتی و تخم بختش را و بدم در مزرعه دل کاشتی زانی بر رویش از آنکلی خاطر
چنین چنین نیز که نشاید این سرگردش دندان عیش را آواره گرداند و ساعتی دل تنگی خود را بر روی
که مباد این غنچه ناشگفته آسیب خار طلال برداشن غلطش سازد بلکه از روی مهر بر روز زاده ترکرم جو
می کرد تا از این غنچه اش بر روی روز نیت و بر شب اختلاط روز افزون بکار می برد تا به پوشیده اش را حجب

نار و دروغ و عیب و تشنه نیست چشم پوشیدن | که پرده پوشی عیب کسان نیست باشد
القصه چون نخب الا گوهر خاتون نیک نهاد را با این همه پیرایه زهد و تقوی آراسته دید و چه در جا
را از عازله عفت و صلاح بدین رنگ پیرایه یافت قربان بخت بلند خود شد و فدای طالع اوج کرک
خویش گردید و دل پر غبار از زنگ که درت مصفا کرده آینه دار بهیسته بکشاده پیشانی اوقات بهر
می برد و از دست داد این دولت عظمی سجد شکر درگاه سجده الجباه بجای آورد و قطع

صلاح دینی و دنیا است صحبت زن نیک | زهی سعادت مردی که زن چنین دارد
ز هم نشین نکو کام دل تواند یافت | کسی که طالع فرخنده هم نشین دارد

دقتی که پیوند این صلت را مدت دو سال گذشت روزی خیال این معنی در دل بانوی جهان
خله کرد آری سبب چیست که نهال چمن امیدم با این همه رعنائی تا این مدت بار و زنگ دیده و
دو حبه باغ تنایم را با وجود کمال رسیدگی تا هنوز نر امید نرسیده همانا آن صاحب قطره بار چون ابر
تصویر از غم فیض بی مایه است یا این نخل سرفراز چون سر از آواز دولت ثمری بهره
نشان از سرفوت یا بی فیض شد همبای شوق | یا دل باشد در گریه صبح و شامی دیگر است

از غایت اضطراب در میان خالی از اغیار با دختر نیک اختر پرسید که ای جان مادر مدتی است که
مینرت بشرف انصال الا اختری فایز گردیده چون است که از قرآن این سعدین نتیجه فرخی آید
نمی رسد و دیر است که نهال نوبت با نخل سرفرازی دولت بسمی دست داده چهره است که از پیوند
نخلین ثمری تازه بماند نمیکند حقیقت واقع آنچه هست از من نهان مکن و حرف راستی بر چه با
بر زبان بیاورم تو با صاحب همراز چگونه هست و معامله اش با تو چه نوع بود و طبیعتی با تو
ابن دامن است از گوی هرقی است یا از بی نصیبی هدف و قسمت ابر و رو سی غلط مانع

غالب است که این بنیان را از فقر و درم دست بدامن فیض ناریاست و الا صدق خود بخود نتواند

راه فیض این بنیان گر ندارد بستگی +	کوهر بر تن دست بدعا فرد
دختر از اینجا که طینت پاکش برورش یافته	قطره در کام صدف گوهر نمی گرد و جدا

آب گل عفت و حیا به مقتضای عصمت گوهری مهر راستی را بگل اندوده لایب نمیشود که ای در
مهرمان کینه گوهر بخش از آب تاب کمال آراستگی داشته باشد تهرات نقصان بر ذاتش جیسان
بندم و شخصی که زر کامل عبارتش محتاج محاکم بود عیب ناسرگنی بچهر رنگ بر وثابت نمایم
تحصیل نایه برومندی محض از عطیات است و توسیل پایبخت بلندی موقوف بر فضل نامتناهی
نخل سرو اگر طالع بار آور ندارد فصل بهار چه قصور و نهال بیدار اگر ثمردر دست بود فیض جویبار
چه نقص پس درین صورت قصور یکیهست از بخت نافر جام من است و تقه یکیه بود انباشت ایام من

میت بخت و دولت بکار دانی نیست	جز بتایید آسمان نیست
-------------------------------	----------------------

بآزی جهان چون این سخن گوش کرد و اجواب شده خاموش ماند و چندی دیگر این حرف را بر زبان
نراند فاما خشن این مقدمه بچگاه از خاطرش غیرت و پیوسته در پهلوی لش چون خارمی خلید خشن
رویکه اتفاق رفتن دختر بخانه داماد افتاد و مادرش چندی از پرستاران خود را همراهش فرستاد و خفیه
به یک تقید نمود که در هر وقت بهر جا بخدمت حاضر بوده که نقصان ندانند بر آیند و کیفیت عود
و داماد ابوجه حسن دریافت نمایند خاتون چون در خانه شوهر رسید بزم مصاحبت را زیاده از
سابق گرم گردانید و چون طالب مولوب با هم در پیوستند و بش گفتند و گشاده روی تمام
محل خلوت نشستن گاهی دست در آغوش یکدیگر میکردند و بلبه و لب مشغول میکشیدند و گاهی
وقت به بذله های شیرین بکاری بردند و باز از نیاز اگر میبسا خند تمام هم پیاله میشدند و در
هم زانو پرستاران پنجس هر چند که در جاده حبس بیای تلاشش تا فتنه در پرده ابر مرعجان بار
نیافته زو خادمان تشریف بزدانند عرصه نقصان بگام تردد و پیوند قفل حجره را بکلید دریافت نمیشود
تا علاج وقتی که مراجعت از اینجا موافقت کرد و خدمت بانوی جهان آمده آنچه دیدند عرض
رسانیدند و بر چه دریافتند بنگارش کردند بانو از غای این معنی غریب لجه حیرت سر آید و از دست
عجب در زیر رخ ماند باز وقتی از اوقات که مخفی بالطبع بود دختر اطلبیده بکار اکتفا ساز نمود

نمود و حرف نخستین جوابی دیگر نشنیده و غیر از انکار صاف صدای گوشش نرسیده دانست
 که این جگر گوشه حیا که پرورده دامن عصمت است صلاح ذاتیش آنچنان نیست که بواسطه کافی
 این چنین همای سربسته لب کشاید و این نور دیده وفا که خورده آب هوای جهان عفت است
 شرم جلی بدینسان بی که حرف افشای این قسم را از زبانش بر آید حالا فکری باز برین نیست که
 حکیمی دانادل افروخته در یافت این کیفیت غایم و عقده لایحل دل را بدست آرائی تدبیر صائبش
 بکسایم اتفاقا خلیل حکمای ملازم شهر یاری حاذق نام حکیمی بود صداقت پیشه بود علی فطرت اطر
 اندیشه افلاک را در یونان حکمت طبل معلمی می نواخت و جالیونوس کردار در میدان خلافت بود
 استاد می افروخت زخم کتان را از تشنه مهتاب رفوداوی داغ شمع را از پنبه صبح مرهم کافوری
 نندای از رنگ چهره مز کم کیفیت ابدان بر سر برداش روشن از حرکت نبض موج بایست عیان
 کماهی بر ضمیرش مبرهن نفس جان پرورش در حق مرده و لان اعجاز سیما و نگاه گرم گسترش در باب
 متعللان عین شفا دست مبارکش را بر میضای صحت در آستین و قدم بپایونش را قیلم شهرت
 در زیر نگین

ف

نموده حکمتش چون در شفا بخشی یدریضا
 نندای پنبه را بر داغ مای ازل و دریا
 القصة بانوی جهان یعنی زیب النسا بکیم حکیم
 طلیده را دل با او در میان نهاد و به انعامات لائق امیدوار ساخته فرمان داد تا گام سعی بکشد و لذ
 حرکت شیران علامت بشه تشخیص این مرض نماید حکیم دانادل انگشت قبول جریشم نهاده و زهد
 نجیب جوان دولت آمد و ساعی نشسته حقیقت آمد خود را بطریق حکم محکم بعرض عرض نهاده
 گفت که درین ولا بسیع اشراف بانوی جهان رسیده که وجود شریف را از دیر باز مرضی لایحی حا
 ست که اطبای جهان از تشخیص آن سر خط عجز نهاده اند و بسیج صاحب فطرتی قفل دراکل از
 بکلید عقل کشاده میخواهم که من نیز سببا بخود را آشنای نبض نموده که از ریشه تشخیص بشایم از راه
 تفرس رسائی طبع مرضی که شخص کرد و در فکر معالجه اش جبهی یسین نمایم شاید که حکم حکیم مطلق
 معالجه ام مفید و تدبیر بر سودمند افتد و بفضل شانی بر حق دست مبارک و نام بلند گرا و نجیب کلفت
 نصیب چون این سخن گوش کرد و پوش از سرش رفت دانست که مغز سخن چیست و این همه چند و
 از بهر کمیت چه کند که نخستین خط و دعوی صحیح الدینی را از خانه انکار بر لوح بیان نگاشت فاواد

ملاحظه کنانیدن نبض پیش و پس کردن پیش رفت ندیده است خود را بر دست حکیم که است
حکیم بوی وقت و جالیوس عصر بودنی الحال از جنبش نبض است کیست سستی عضو مخصوص را
در یافت معلوم کرد که این علت مازاد است و دای از بیشتر انگشتان ندارد و علاجهش بخراشید کار
دیگر کردن ندارد و در دل اندیشید اگر چه دیده دلم بر روی شاہد راز باز کرده و لیکن تا وقتی که از قرار
زبان صاحب راجع ناطق بدست مانید کلام مادر گوش مستمع آن گزین اعتبار نخواهد بود لهذا
باین قانون نوازان حکمت تار باب زبان را با انگشت دیگر تار باب داده نموده سخن گردانید و گوش
طنبور زبان را در پرده مخالف پیچیده ترانه ساز خطاب گردید که ای حسنی نسب و الا تبار مرضی که سده
جولیت باشد نوای تشخیص از از زخمه زنی تار نبض بی شناخت بگوش دلم رسیده لیکن میخواهم اصل
این شعبه را مفصل بیان فرمای و نعمه راستی را در پرده احتفانه لری تا به تدبیرش سعی موفوره بجای آورم

در فکر معالجه اش حتی المقدور گوشش بکارم فرود	چون شکم از دایه و انا نشان نتوان نمود
در خود را از طبیبان چند پنهان داشتن	نجیب چون دید که مرغ راز بر از بیضه بر آرد

به بیماری لاف دروغ در گنج اختفائی تواند بود و آتش نمفته سراز خاک بیرون کرده بدامن زنی

کز آن باطل خاموشش نمی توان نمود	کذب را نمود فروغی چون بسا بد نور حق
زانکه پیش روز روشن شربت را روشن شد سفید	لا علاج قفل سربسته راز بکلید زبان و اسات

که بر باجرامی قوی را یک دست در دامان حکیم انداخت حکیم و نا چون کام دل حاصل نموده به نباشت
تمام از انجاردان شده حقیقت تشخیص خود و لاد و ای مرضی را به بر این ساطع بعرض بانوی جهان
رسانید! اینجا که غبار خاطر فرزند در چشم و الدبری ست طوفان انگیز و تار بای و دختر که جان مادر
نشر است خوریز بانوی جهان که حقیقت اصل کار از زبان حکیم گوش کرد تو گوی زخم خدنگ پهلوی
خرد یا نوک سنان بر جگرش رسید سوزش سینه و لیش را بسا شمع که آخت و کد از دل
آب چشمش گردانید به محرومی دختر آه سرد بر کشید و بر تصبیح اوقات جوانیش در بید و حسرت با
خود حکیم را بانگ می بایست نواخته بخت کرد و دختر نیک اختر را بالمسیده لب بر زلفش و آن
که ای جان مادر از ایام رضاعت ترا در کناره اطف بصدنا زو نعم پرورده و اوقات غریبه
خود را پر درشت صرف کرده آسار من از تو هیچ پوشیده نیست و در چشم من کسی نبوده

زیاده از تو غیر زنی هرگز نم این گمان نبود که بدینسان از حرف راستی کیسر چشم پوشی نموده شیوه بزدی
 کجبار کرنی و با وجود این همه پرورش گاهی بطریق رمز و یا محرفی بهم باین نرنی هر چندنی دانم
 که شرم و حیا محفل حسن را چراغ نیست روشن صلاح و تقوی بزم جمال اشعشع است منور و لیکن این نقد
 که شیوه امتیاز از دست داده مکان حجاب بی حجابی را بنظر نیاری و مرا این قسم در حرکه نامحرمان
 شمرده طبق سربوش از خوان را زبرداری آخر الامر حرفی که نکلفی دیگری پیش ما گفته دو بر می کنی
 غیر پیش ما گفته حکیمی که بدریافت این را ز فرستاده بودم فصل تشخیص نموده آمد و از اقرار زبا
 صاحب را رنجی ناطق آورد حال که پرده ریب از میان برخاسته و ظنی که در خاطر م بود یقین
 شد سخت در حضور من فروغی نثار دبر و دست بحمل المیتین ضارزه در کنج صبر یاد حق نشین
 و من بعد از آن و رفت عبت تضییع اوقات مکن دختر نیک اختر چون این سرزنش در حق
 خود دید پای اقرار از جاده استقلال مزاج مخالف آیین صلاح دانسته در جوابش زبان گشاد
 که ای مادر مهربان هر سخنی که بسمع مبارکت رسیده و در خاطر بابونت نقش کالچر که بدید مرا چه یارا
 که برو خط فسخ کشم یا انگشت اعتراضی بردی نم و لیکن بدیده عقل در بین نظر تعمق کرده غور نایز
 و تجویز باید کرد که شناسائی این مرض از ملاحظه نبض تعلق نثار و آن خود نبض دیگرست که حق تعلق
 و اعلی علم حرفش بطائفه اناث داده و تشخیص آن مرض را در دست اقتدار ایشان سپرده و تنگ
 از مدتی مصاحب ساز و در همه وقت همدم و همراز ایم حکیم را زیاده از من چه حریمت که دریافت
 تواند کرد و در جاده تشخیص بی تواند شد و اقرار زبان را گویند که سز گذرانیده مقصودش از این غیر
 گرمی باز نگناید و خود بسعادت که از ازل سوزی باین درجه تحقیقات میفرمایند محض شفقتیست
 که درباره من است پس من آنچنان نادان حق خاموش نیم که حقوق گرمای ترا کجبارگی بر طاق
 نسیان نناده مضایقه یک حرف راستی نمایم و ترا از طبقه نامحرمان تصور نموده نقاب حجاب روی
 را نکشایم مالکد اما آگاه است و صلاح ذاتیم بر قول من گواه که آنچه بر زبان دارم در دل هست

هر چه در دل دارم بر زبان ابیات	دریاب که آب و گل من برد و یکی است
آسان من و مشکل من هر دو یکی است	چون غنچه سوختم که در باغ جبان
پیوسته زبان و دل من هر دو یکی است	زین الفسایم از بوی گل این کلام معلوم کرد

که آن نواده بوستان صلاح نهال سخن خود را پرورش می نماید و حرفی که بر زبان گذشته بر طبعش بر
کسی می نشاند و آبش را بسجقوان جاندا بدست اشباع سه راه آمد و رفت خانه دامادش گردید درین صحر
خادمان حرم سرای دامادیک و دفعه بطلب خاتون آمدند جواب صاف یافته محروم و مایوس باز
گشتند و نیز واسطه اشباع را آنچه از روی نفوس دریافت کردند بگزارش درآوردند در خاطر نجیب
حسرت نصیب یقین شد که دست زبانه تخم آن راز را که در پیشش بکیم افشاند بود و نهالش عالیا کل
کرده غفریب که غمر سوائی بارآرد هنوز بوی گلش سر از جیب محل سلطان بیرون نکشیده و دماغ
خویش در بیکانه بشوینیاورده خنداخته باشد هرگاه که شوری تازه پیدا کرد در آن نهفته در کوچه و بازار افتاد
مرا از خجالت با هیچ شمان چشم چار کردن محال است و در بین الاقرا ن رو نمودن اشکال درین
صورت تفاضای غیرت و مقتضای مصلحت غیر ازین نیست که کاسه تلخ آب زهر نوش جان ترا
جان شیرین را فدای جانان سازم قبل ازین که افعال سوائی قافیه جیات را تنگ تر از مات

نکرده بشکسته و کشاده پیشانی بدیعت حیاتیم	فرو چون خوردنی است کاسه زهری که قسمت
باجبه کشاده نوشید کسی چسرا	اگر چه از تلخی مات که آخر کار بر همه اجشیدنی

در خاطر غمی نیست از تمتعات مال و جاه که با حسرتش هر یکی را بر دوش کشیدنی نیز در دلم بوسی نی
ولیکن غمی که از مرز سینه ام می خارد و حسرتی که دلم را می آزار و همین است که آن جانانه هم از دوش
دسازد که لم آینه دار روی دوست و جانم موبومر بون خوی او درین وقت جلوه آرای پرده چشم
نیست و دیده مشتاق از تماشای جمالش محرومی دارد و با این همه تنگنا اگر جان بمقتضای اجل بدیم نام
بعدا بشم لاله زار داغ دل انعام گل خواهد نمود و بروز حشر که از خاک بر خیزم جبر چاک جگر گلایه را نم خواهد بود

فرو شید جلوه اش در حشر گراز خاک بر خیزد	چو گل با سینه پر خون گریبان چاک بر خیزد
---	---

کاشکی برون آخرین یک نظر دیش به بینم و از باغ جمالش کل نگاه واپسین بچشم از بهار جلوه اش
سیرین زار نمایم و از تار طره اش عقد دل بکشایم همه روز به او سر گرم سخن باشم و بر نفس از بهر خاطر
شغلی تازه تراشم چون شب شود دوش بدوش بملوی یک در غلظم و هرگاه او در کنارم بخواب نا
رو و درین است نظاره اش شده بخواب گران نم یعنی تا بهنگامیکه بیدار باشم خورشید جمالش در پیش چشم
جلوه گر باشد چون سر از خواب بردارم صبح محشر در انظار

بیت

این خوش آن شب که بر آن قد و قامت باشد	چشم چون باز کم روز قیامت باشد
جهدی که همای اقبال از دام نفس رها شده میل آشیان من نماید و تدبیری اندیشم که شاید آما لم انکج بی اختیار بر آمده نقاب حجاب از روی من کشاید یعنی صورت احوال خود که زبان اغیار را محرش نمی توان نمود بر صفحه قرطاس قسم سازم و حدیث شوق دل که دفتر اظهارش در پیش گیری توان	اگر شود در نامه ثبت نموده بدیه محفلش بر دازم از آنجا که خود در شیوه سخن فیهی نکته دانی یگانه و در طریق رضا جوئی فرمان پذیری پس از زمانه ست یقین دارم که از دریافت مضمونش یکبار هر کیف خود را تا بین
خواهید رسید و بنوعی سر از خطر فرمان من نخواهید بگریزید	بخیر فرمان بری نبود کلی دیگر سبب باغ او که بر تم میشود از بوی نافرمان و ناخود
از کاسه زهر بخاطرش مصمم گردید فی الحال قلم از مژگان بردارم در یک گرفته صورت احوال ابرین بخوان بر	
قرطاس ده چشم مرسوم روانید نامم	فرو بهای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد	قسم بجان آن جانانه دل نواز و دلاری بگنبد
بآن طره مشک بیز سمن بای که تا یک سیم بنیام ناکامی بگوئیم رسانیده و با و صبا بوی شغلی بدایم پیچیده و کم زلف و ازار تار است و سینه ام شانه کردار خاخار چشم چشمه ایست از آب حسرت در جو دیده ام ابر است از طوفان سرشک رخروش مژگان در دیده خدنگی است تا پرشته و نگاه در چشم منانی است در جگر شکسته ترک تازی عسا کر غم بر قیست در خرمن تاب توانائی و گرم جوشی نوار الم شعله ایست در کالای صبر و شکیبائی از تاب شعله حیرتم زک جان موسی است آتش دیده و از زخم خنجر کلفت لحنت بگر صید است بخون طبعیده کارم همه روز با غم جان گاه است و غم غم شب باناله و آه و دلم دلمی است از خیالات خام در جوش خواب مصرع است از خاطر چشم فراموش شربت	
حیات در دلم تلخ است غم نشاطم هفته در سلج بیت	اگر باین سازست دور از روی جهان بسترین
زنده ام من هم بر آن تنگی که نتوان نیستن	مرا از نظر رضا جویت این کمان بود که طایفه ای
من تا ایندت از تنوع جمالت نوری نیابد و فروغ ماهیت در مایه یکبار هم بر بام خانه ام ننابد و در خامایم از شیوه خوش خویت اصلا نمی گذشت که یکبارگی بدینسان تم زار آتش محرومی دیدار	بداری یک تبه بدین عنوان چشمه آب حیات مرا مهر تغافل بر دهن گذاری فسر و

تغافل با وجود آشنائی سخت ظلم است	نیازی گرداری جان من بهر جانماری
بر چند حرت و نهایت چون شوق جمال تو دل نشین من است و طرز رضایت مانند خیال تو آتش نشین من نیز میدم که ترا درین کار اختیار نیست و صفحه محمد درست از خط شکسته آثاری نی لیکن چه کنم که هجوم تمنا عنان خستیار را در دست من نگذاشته و طغیان آرزو چشمه اختیار مرا خشاک خطر را پاشته زندگی بی رویه بر من ببارست سنگین نفس ریسنه ام بی جمالت ای ستار من	فرود دارم دوست بی روی تو بکدم زندگانی
از چشم جبار دور چشم آن ارم که یکبار از آتقای روح افزای خود دل زد دست رفته مرید است آری و صید نیم سبیل خود را زیاده ازین بر خاک انتظار طپان نگراری که حال دیده ام را غیر از یک نظر دیدت بوسی نیست دلم را بجز اتصال یکباره ات خوابشی نه در بهمن آرزو چشمم روز و شب چون نقش قدم خاک نشین کوی انتظار است و دلم پیسته بسان کرد باد گشته وادی خطر	فرود بشوق جلوات امید از خود رستی دارم
قصه کوتاه طریقه نیک بختی دیکوئی و شیوه رضا طلبی رضا جوئی آنست که بهر نوعیکه دانی و بهر طریقی که توانی رضای برابر رضای مادر مقدم داشته گیر به خود را تا بمن سانی و دل لب تشنه مرا از آب بقای بقای خود سیر گبانی الا ازین قالب عنصری جز توده خاک نیابی آن هم بر باد رفته و ازین پیکر هیولانی جز	زود آیی که چون شمع شسته است بر آب
غبار بینی آن یزدی هوا گرفته	زود آیی که چون شمع شسته است بر آب
چون نام بردن بخون باین مضمون رقم پذیر شد بار آه پیچید و از داغ دل مبهش رسانیده بدست یاری محرومان حرمت پر دوشی چند را از پرستاران خدمت کز ابرامش ساخته تقید کرد که از اینجا بهدوش شاید آمل باین طرف گام ترد و پچایند و این مرتبه چون مراتب گیر مارد دست نیایند و اطاعت پرست آرد است آری از اشتیاق را بال پرواز دانسته در چشم زدن چون مرغ نگاه منزل مقصود رسیدند و سرعت برق و عجلت باد قطع راه نموده احوال دیده را بدل رسانیدند از آنجا که زنا عصمت برشت را رضا جوئی شوهر عین رضای الهی است و قدم فشردن این طائفه بر صراط مستقیم رضا محض فضل نامنای خاتون دلنواز محرم از یعنی عصمت النساء بگیم بانو هرگاه که آن مکتوب و	زود آیی که چون شمع شسته است بر آب

در آلود باز نمود از سرتاپا بمطالعه در آور د آب چشم گردانید و رنگ بر روی شکست از بوی خوش
 خا این اندیشه دامن گیر دلش گردید که آن شعله پرورده غیرت ازین رود که چن در اتفاق رفتیم بقا
 مبادا خطره دیگر آورده باشد و در صورت توقف زیاده ازین میشاید که آن خطره موجب و بان جانش
 گردد و حال بلا اجمال بر خاست و بخدمت مادر مهر پرور رفته بقانون راه شناسان بمقام اوده
 نعمه آهنگ خود را و پرده حجاب سرود و حقیقت رسیدن پسران و همت او و مبالغه آن طرف را
 و باب طلب بعنوانی شایسته بعرض در آورده التماس خصصت نمود و آدرش که از خلی خاطر این
 را بر دل گوار نمی کرد بمقتضای شفقت مادرانه لب به اندرز شفقانه کشود که ای کم شده وادی عقل دانی
 گشته کوی نادانی نگفتمت که شیوه تسلیم و رضایش گرفته در یاد حق بگوشه غلبت بنشین و ازین آمد
 رفت عجبست که بزمیزه گزنی قضیع اوقات میش نیست و اما ن بدس بر چنین تاین مدت از صحبتش
 چه سرمایه حاصل کردی که حالا خواهی کرد و تا این زمان از مصاحبتش چه فائده برداشتی که الی
 خواهی شد و مرد هر چند که بحسن صورتی نجابت گوهری آراسته باشد ولیکن چون از صحبتش کام دل حاصل
 نکرد و احترام از دست و تحمل هر چند بسرسبزی و رعنائی ظاهر نشود نمایافته باشد در سایه اش اگر دانا

امید پربار نشود انقطاع از دو خوشتر و	شاخ بی برگ چه باشد از درخت میوه دار
چون نیار دیوه باز اندر شمار میزنم	دختر نیک خست چون این سخن بشنید بخور

طبع صلاح اندیش گهر سنج با بخش گردید که ای در مهربان طنی که در خاطر مبارکت رفته لوت نعمتی
 ست که دامن پاکش را بان آغشته اند و خطره که در دل همایوت گذشته رقم افتاری است
 که بصفحه حالش نوشته قطع نظر ازین بر طبق امر در هر حال گردن خود را زیر تیغ تسلیم ننهاده ام و
 برضای حق بجان دل آماده ام لیکن چه کنم که رضای حق دانستن محض رضای اوست و در وقت
 بهر صورت در زیر پای او منکند از وقت رضاعت تا این دم بصدا ز نو نعم پرورش یافته و باین تمام
 و از ایام طفولیت تا الی الآن خورده هزار لطف و احسان تو تا بهنگامی که از راه مهر در پرستار خودم
 داشتی کاهی سزا خط فرمان تو نه پیچیدم و از جاده اطاعت انحراف نوزیدم اکنون که از بندگی
 خویش خط آزادیم دادی طوق پرستش دیگری را برگردنم ننهادی خود نصف شود و سر و شیشه
 انصاف را از دست ده که من از جاده حکمت نافتد من خجسته آیین انحراف نمایم و در طریق اطاعت محو

کام نمی فرمایم آواک است و من مملوک او بین که حکمش بر سرم ران است یا زبان نوفر
 او حکم است ما همه محکوم حکم او | اما چه اختیار بود حکم حکم دست

بانوی جهان چون این جواب با صواب از لب خورشید لاچار شده سر در گریبان کرد و از استقلال
 مزاج و کمال صلاحیتش متعجب شده فی الحال فرمان فتنش داد و آینده را هم مختارش گردانید
 فرمان خصمت یافته مع چندی از بستاران خود بسواری عماری متماثل نشین باقه مراد گردید
 و بجهت برچه تمام تر لیلی آسا خود را بر وقت قیوش رسانید آن مشتاق نگاه واپسین و آرزو
 نظاره آخرین چون روی جانان بمقابل مقصود دل حاصل دید گوهر آبدار را از طبله چشم آورده
 شارق قدم مبارکش گردانید و عنایب زبان را بکلمات شکر شکر شکن ساخته بی اختیار غمّه جبار

دکفت رباعی خوش آمدی مراد آمدی | چون صبح بخانه صفا آوردی
 چون آینه رسم خود بجا آوردی | یعنی دل صاف رو نما آوردی

خاتون عصمت سرشت هم بفرمان ضا و حکم حیا لازم دلجوی و مراتب خوش خوی بقانون ادب
 و آیین مناسب بجا آورد و در خلوت که خالی از اغیار بود از بهر ادای مراسم عذرخواهی
 چون چشم خود بسخن درآمده طوطی شیرین مقال زبان را شکر شکن خطاب کرد که آمی غم فدای ضیاء
 دای جانم محو خیال لقایت در اشغال امرت نقضی که درین چند ماه بطور آمده چشم دارم که برین
 آهنگیری امیدوارم که نسبتش لطفت من نکنی چون شربت بی اختیار ری رفتم و اختیار کار در دست ما
 بود از حکم نافذش که بمقتضای شرم خلایق و پاس ادب اتش از واجبات ست عدل
 نتوانستم نود و الا مهر و محبت تو بچنان دل نشین من ست و خدای رضا جوئی و اطاعت بدستور
 نقش جبین من از مصحف لقایت جو سوره اخلاص در دجان ندارم و از قرآن جمالت غیر

ایه محبت بر زبان سیارم | ماقصه سکندر و دارا خوانده ایم
 از ما بجز حکایت مهر و وفا میسر | و نیز سخنی که بگوش ما درم رسیده دلش

نمنون لبش را متعجب حرف رخصتم گردانید آنرا هم از طرف من تصور کن که من بچنان ببول
 خود ثابت قدم هستم و سدی روز اول با تو بسته ام بر همان قائم اگر چون قلم شیخ بر سرم
 چه امکان که سر از خط و فابردارم و اگر زبان شمع زبانم قلم سازند چه حرف است که حرف افتای

<p>افشای راز بر زبان آدم فهرده هیران نفس که رضای تو اندران نبود</p>	<p>ز سینه تا بلم سالما شد و مجوس بخیب چون این سخن از زبان عسمت النبیلم</p>
<p>ستید در پاسخ بساط کلام را بدین رنگ محمد گردانید که ای جان فخر وای مایه آرام دل مضطر چه احتیاج که حرف اخلاص و فای خود را این قدر بر زبان آر می و نقش صدق و صفای خویش را در پیشم بر لوح بیان نگاری و دم از آئینه داران روی شست و جانم همه تن مرهون می تو صورت این معنی بی مقابله حسن تفسیرت پر تو اند لایمینه من ست نقش این صورت بی کی و کاکه بقر نقوش سینه من مینائی لم از صاف مهرت نه آبخان لبر زست که در دلم خطه فایس را دران جای دخل باشد و ملک ضمیرم نه چنان در زیر نگین فای تست که دست اندیشم باطل را در و محل تصرف بود در جز خالت دلم هیچ نمکجدر هرگز</p>	<p>این عقیق جگری نقش زناست دارد</p>
<p>منکه امر و در طلبت مبالغه زیاده از حد نمودم و درستم اعتدال را از دست دادم خاشاکه مقصود من از ان این باشد که حرف شکوه را کل شاخ زبان گردانم و بر برگ خاطرت که نازک تر از برگ گل از شتر زنی خار گل آید بی سامم بلکه هجوم آرزو شعله بوسی در دل نا کام زده که انطفا می آن بخت آب زلال چشمه دیدار است و طبعیان اشتیاق شعل تمنا در بزم سینه ام فروخته که خاموشیش موقوف در زنی جلوه سرو خوش فستار تو میخوایم که امر و زخل بالایت را در همان پایه رنگین دز یو رنگارین که در اول در برت بود تماشا کنم و سرور عنایت را در بهار جان آرایش دیده بدست چشم کلین نظار شوم خاطر مژده آتماشای بهار جلوه ات شکفته تر از گلزار نیم و دل افروده را از گلگشت چمن زار</p>	<p>خا ابرم پر مردگی خواهد ز حسرت های شوخی خاتون از آنجا که تاهمی بهت خود مصرف ضایع می</p>
<p>حسنت خرم تر از بهار گردانم فهرده از بهار جلوه ات سیر چمن خواهد دلم</p>	<p>خا ابرم پر مردگی خواهد ز حسرت های شوخی خاتون از آنجا که تاهمی بهت خود مصرف ضایع می</p>

ویرایه و الاراکه و زعفرانی بر است کرده بود از صند و قج بر آورده ها از ساختن شاطره را فرمود تا این
نوع و سان بنزین چهره بهارین و آرایش سر و نگارنش دست طراحی کنایه شوی

بر عده کار خود کم است	شاطره چرب دست نشست
پرتاب نمود کامل	ز دستشانه بتار سنبل او
روغن برساند بر کمانش	در و سه کشید ابرو دانش
تیغ مژه را نهد بر سنک	در چشم کشید کحل شبرنگ
گل کرد بگل بهار دیگر	مالیده بچهره غازه تر
بنمود مکان بوسه بر لب	بکذاشت ز شک خال بر لب
به شکامه صد بهار شکست	بر دست و کفش نگار بر بست
بر بست بشهر حش آیین	از گوهر و زیور نگارین
در باغ فنر و درنگ بزرگ	یو شاند لباس تنک در تنک

تا وقتی که شاطره بهار دست آن کلدسته چمن فریب را از نقش و نگار آرایش نمود
و از بنزین حسن و تکلیف جمالش بهاری تازه بهار افزود و این عنایب حسرت نصیب که از زخم
خنجر غیرت چون مرغ بمل بخاک خون می طپید و از یاس شعله حسرت چون کباب پهلوی پهلوی غلظید
اولا کاسه زهر گل خار را بجای پیاله صبا در بزم خواب کاه نهاد از چشم اغیار کرده میاگردانید تا از
شاه سرشارش مرست جام بخودی گردیده پروانه مثال در عین وصال بر شمع جمال آن پری مثال شاد
جان نماید و از دست سر برنش مردم که اندیشه اش خار پیر این دلش شکسته بود و ابواب نجات پروردی
خود کشاید من بعد پروانه وار کمر بهت بر میان جان بسته به تیه جان سپاری می ره بردشت یعنی
سرابی خورد از شک کلاب شمش می شود او بسان نوشمان خلعت ملوکانه و لباس خروانه
و بر بست کرده چیره طره زیب طلای بر سر بست و کمر بند صمغ کار جوهر در کمر سجد عطریات کوکلو
بدن مالیده و ماسله کلمای بوقلمون و کلو انداخت مکان خوابگاه را آسته نمود بپلنگ خاصه تکلف
تمام در میانش مرتب گردانید از حیر و دیبا بستری تکلف بروی محمد ساخت و خود با تو زک محل
مختصانه بروی بستر نشست شاطره محرکه که از کار آرایش فراغت حاصل کرد و پستار از

پرستان را با طاعت شاد خاتون عاقل از کار بر دقت معین باین نوع و سنان بهمانی خود نماند و خوابگاه
بسانید چون نظر نجیب بر روی خاتون در پیرایه والا و لباس علی خواه افتاده آن زن که بر شمع چالش
نیال پرواگی داشت از بس شوق و آرزوی جلیوه دیدار بی اختیار لب گهر بارین شعر آید بر کشاد عشقوی

بیای شعله تامل فال وصلت از تو بردارد	که این شمع خموش آتش نگاه می رسد دارد
نمی دانم چه آستوبه که در بزم تماشایت	نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بردارد

خاتون ضاجو گرمی شوقش را غلاف ممول دیده بادل پرستجای خاطر لبریز تر به چشم سهر
نماند و پلنگ از نشادی پابرین نیامد و بستر از بس خوشی صد پیرین بر خود بالید باش پرنیان
از غایت طرب رهوای شوق پر بر آرد و نهالی از سر سبزی خود کل کل شکفت هر دو چون کل بلبل
دوش بدوش با هم نشستند و بصد خوشدلی نشاط با یکدیگر داشتند در خلوت سرای بر روی
نیر بستاند کاهی لب بلب یکدیگر نماند لطیفهای شیرین می گفتند و کاهی پیرهای بان از دست
هم خورده شعرهای رنگین میخواندند تا یکپاس بهمن آیین بزم صحبت گرم ماند و جز کلام و کلام نماند
دیگر بمیان نیامد هر کاکه ساعت شب از ربع تجاوز کرد بدستور معهوده سر بر بالین خواب نهاده
میل استراحت نمودند خاتون که بر آرد باطنش اصلا اطلاعی نداشت این همه خیالات را محض از
پریشیاری ل تصور نموده خاطر از اندیشه پردخت و رخت بوش را بغارت گران خواب پرور
نجیب والا که که اراده دیگر در خاطرش شکن بود و هو لگی بر خاست و کاسه زبر قابل را که در دست
خوشگوار از شراب انگوری می نمود از طاق بر آرد و بهدم در کشید و سبکتر بستر آمده با جاذبه
دسان خود دوش بدوش خوابید و چون نشاء را در سر معشوقه را در بر یافت بخرمی و شاد و کامی
سر خواب نماند و قصد آن نمود که تا ظهور سپیده صبح محشر از خواب گران سر بزند و تا طلوع خورشید
از منی این نشاء شراب رنجیز و دانت که این خواب سنگین طالعش را موجب بیداریست و این نشاء
نکامی بخت او را و طعمه کامی می آید از آنجا که نهال آرزو را در جوش خزان ناکامی بهار کامی نماند
کار قدرت الهیست و نخواهد بود عین بر گریز نماندیدی سر بر مراد گردانیدن محض فضل و تندی
خوردن ز بر ساعتی پیش گذشته بود که عشی بر دماغش طاری شد اثر سم در تمامی بدن او سار
بعد از دو سه ساعت که شعله حرارت عضو عضون بر افرا گرفت عرق از برین مویش بچش آمد

و موهوبدن را فواره آب گردانید بستر خواب از عرق او چون لباس بدن تر شد آب عرق از بسترش چون امطر از ابرو که بدن گرفت خاتون بیدار بخت که در پهلوش سرگرم خواب بود آری آن که حله بدنش با تر گردید چشمش مخمور گشت و از خواب شیرین باز کرد و گاهش بر روی بخواب خویش افتاد دید که سر پائین چون کاشنم زده عرق آب سست و چشمش مانند موشان عالم آب سرست خواب عرق از تنش چون فواره آب جاری است و عشی بر طبعش چون مردم عموم طاری حیرت بردنش مستولی شد و شکایت بر ترش لاجن گردید آسیننه روی خود را نزدیک منقل دمش برد و سبابه دست خود بر نفسش گذاشت نفس را بانفس خفکان بمنفس یافت و شربانش را چون دل عاشقان و طبعش دیدن ممدل مضطرب را تسکینی داده با هستگی از جابر خاست و بآئینی که غیری از حقیقت کار مطلع نشود پرستاران را از خواب بیدار کرد بستر و لباس تازه از جامه خاص طلب داشت و جودی بجا برده آن بستر و لباس تر از اندام آن سرست جام بخودی جد کرد و لباس خود در برش کشیده بر بستر تازه خوابانید و خود نیز طله دیگر درست نموده به پهلوش نشست بر دو کمان فکر بر چند که در هوای ادراک کنش بهر سومی انداخت بر آماج یقین جا بگیرد و فرس اندیشه را چند که در عرصه دریافت مابقیش بهر طرف می ناخت گام زن منزل مقصود نمی گردید لا علاج نظر فضل فیاض مطلق نموده نظار کی کا ز نامه قدرت شد و بر نیزگی کارخانه تقدیر چشم تماشا بکشا و تا آنکه از شب باقی مانده جامه تازه که در برش راست کرده بود آن هم از آب عرق قابل افشردن گشت خواست که آن را نیز از تن بر کشد و زنجی دیگر بر بدنش راست کند باین اراده هرگاه که بند جامه را واگرد دست بر بند بجا مالدش گذاشت چه می بیند که آلت مردیش چون فتیله شمع رست استاده و از گرمی شعله شوق بی اختیار سر هوا نموده از معاینه این حال ندرت طراز سخت متعجب و خیلی متحیر گردید که آیا این چه نیرنگ تقدیر است که گل کرده و این چه طلسم حیرت است که جلوه انوار فتنه عرق نیست همانا چنمه آب حیات است که قالب مرده را جان در تن دمیده و منسل فیض داد و طهارت است که نبال خشک را پیرایه سرسبزی بخشیده غلط نگیم تخم صبر من است که از آب آری و فضل ازل شاخ نخل ترش بر کشیده یا بخت گران خواب من است که دست قدرت لم یزال اگر بر روی من زده بیدار گردانیده فی الحال سجده شکر بربکاه کار ساز بجا آورد و جودی کرد تا آن

آن سرست شباه پیشی را از خواب غفلت بیدار سازد پس بدانش باز در دست جنبشش داد و نعل شکیلا
برافسون در گشتش دیدم که حرف شنای کوشش رسیدم باز کرد و یکبار مانند نجبه خود از خواب بیدار
شد چون بهوش آمد محموره نگاہی کرد چهره جانان بمقابل کام دلی حاصل یافت یعنی دیکشت
در جوش دید و شاهد مقصود را آغوش بی اختیار چشم بر رویش کشاد از نظاره اش لذتی یافت که
تا این مدت گاهی نیافته و از تماشایش حظی اندوخت که تا این عرصه کامی نند و خسته حسی دید بهار
صد چمن را از ارم قزلانش و جمالی یافت هزاران خیل جور و پری بلا گردانش

جما لے چو دریم روز آفتاب	کرشمه کنان نرگس نیم خواب
لطافت بجدی به نخل ترش	تو گشتی مگر می چکد از برش
سرایا بیافوت آراسته	چو شاخ کل سرخ بر خاسته

حنان صبر از دست اختیارش رفت و پای شکیش از کاب تحمل برآمدنی اختیار دست در گردش	حما بل کرد و خرمن گلش را ننگ را آغوش کشید
که بر بستر چکد از جامه رنگش	کاهی لب بر لبش می نهاد و شربت غلاب

می خورد و گاهی سینه بر سینه اش میگذاشت و دست به انار شیرین می برد و گاهی سیب زرخدانش
ب می میکید گاهی پسته خندان را بدندان می گزید و در افطاسی که برگنج شایگان رسد و دست
تاراج دراز نماید و یا چون گرسنه که خوان نعمت در پیش بیند و بچه بیغا کشاید هم کل میچید و هم غرور
طب می خورد و دهم شکر لیکن از آنجا که اشتها صاف داشت از تنادای میو مانسکین جویش نگذرد
خواست که از طبق حلوائی ترسم پوش بردارد و تمه از خورن فالوده شیرین شکسته بقعر آن چنگ
فرورد یعنی غنچه ناشکفته را بضر منقار کل کند و گوهر ناسفته را بشقب الماس سفته گرداند آن کل چین
حیا که با جو دهم صحنی سالما از نوک منقار بلبل زخمی بر غنچه اش زرسیده بود و هر چند که در اول برسیش
راه یافت و خوشی دامن گیر حالش گردید ولیکن چون از مدتی خار این تمنا در آید داشت در آرزوی
ازین خم امیدش بیاس مبدل گشته بود این خستگی را مریم وارسته انگاشته تن به غدا در آرد
این تهنات را عین سعادت پنداشته پابر جاوه تسلیم نهاد بخیمت نصیب که نخت و آرام
طالع را بکام خود یافت بصره شوق و بزل تمنا غنایب وار بر شاخ کلچین جایگیر گردید

و غنچه بسته ای جز بزم مفار گل گرد آید تنه می
چو طوطی بزمی و بر گل شست
الف و لبر لایم پر دا خستند
دو تن بر زده سر ز پیرامنی
بروغن فرو برد طوای تر
چو آید شده در نود شد
نیا قوت نایاب شد در ج پر
فرو رخت بر لعل سیاب ناب

در آمد هم استخوانی بدست
قد چون الف لام ان ساختند
یکی گشته با هر دو جان در ست
در آیمخت با او چو شیر و شکر
بسمین لکن شمع کا نور شد
ز نیزی الماس بشکست در
چو سفت شد آن در هم اندر شتاب
بالجلیخ نیک فرجام چون نازک را ز نمد

شیرین کام ساخت غمزه کامرانی از شاخ گل زندگانی بر چید آرزو کار ساز را ستایش نمود و شکرانی توان
بدرگاه اوس بجان تعالی بجا آورد و از آنجا که تازه رویان چمن نزاکت را گرمی جبت در سطحه بزم دگر
و به ابرویان گلشن لطافت را و دایع عجبی سراییده دگر خاتون نازک بدن که تالینت غنچه ناشکفته
را آستین خازن رسیده بود و گوهر ناسفته اش بر روی الماس ندیده از نیکه بیک ناکاه خدنگی خون چکان
بر هلو خورد و ضعفی طبعش مستولی شد و غشی بر دماغش طاری گردید یعنی از سر خوشی شراب با شربت
غفلتی بحالش راه یافت بعد از زمانی که بهوش آمد و طوطی زبان را بر شاخسار حمد الهی شکر شکن گردانید
با تفسار با اجرای شکرش پرداخت و نخب و لذت نصیب سرگذشت قصه بر طبق بیان نهاد و گفت
که ای جان وفادار دای مونس غم خوارنگ در زمین هستی تخم اجل کاشته بودم و بهر تلخ ملامت بودی
خود شیرین ترا حیات پنداشته اراده دلم از آیش سر و بهار پیرایت بین بود که بهار جلوه ات را یک نظر
و اسپین تماشا سازم و از گلگشت این جهان زار با دای شکفته و خاطری خرم بسیر گلشن جنت
پردازم تا از در و دایغ بی نصیبی لذت وصال و انفعال عدم ادای حقوق صحبت بخاتم ویت
و از زبان سر زشت ابله جان مژدم رونمایی بن الاقران موجب نفعت و رسوائی نگردد و آری بفضل
ایزدی یار طالع ساز کارم مددگار بود که دین خزان یاس نهال امید بر آمد و جام تلخ آب حیرت در

کام آرزویم شیرین تر از زنگر شد طبعیت
ز حسرت خوردن زهر غم آخر بکار آمد

مردن جان نهادم کام جانم و کین را
چون حقیقت حال بدین منزل معبر غزل ایش

گزارش آمد بر دوازده مطلوب بصد خوشی و کامکاری چون بخت دولت دوش بدوش نشینند
 و تبرگی بنگارند و نیاز از هر در سخن در پیوستند ساعتی ننگه شسته بود که شعله آشوبت در کوره د
 حب از نو مشتعل شده دیکت کالچونی را بجوش در آورد و بخت صبرش یک لحظت طعمه
 آتش گردانید بی اختیار نخل سیمینش را بر کشید و از شاخ ترش میل گل چینی نمود خاتوران از آن
 که بواسطه دستمالی کلچین کلبرگ ترش را پزردگی روداده بود بر چند که این نعمت طاقت تاب صحبت
 دوباره نداشت لیکن چون بی تابی احوالش بدیده حال یافت و الطمانی آتش سوزانش بر
 آب صال محال پیدا علاج تن بر خداداد و آماج گاه به قضا گردید باریا چون نخل در آویختند
 و شاخ بر شاخ بایکدیگر پیچیده طرح مواصلت انگیختند ذخیره کامرانی در دامان آرزو انداختند و جمع
 شادانی در فانوس تماشا فروختند آن یکی جواهر خانه خود را از صرف دنیا می شایسته مقصود چون کفیلان
 نمی کرد و این دیکری درج تبر دست خویش را از تاراج گنجینه مراد چون دامان صدف لبریز گوهر گردان
 هرگاه که کام دل حاصل شد و شربت قند مکر را بخت تسکین حرارت شوق گردید باز به دستور
 نخستین بلوی یکدیگر غلطیدند و دستبای خود را حمال کردن بهم ساخته بساط تکلم برچیدند
 از آنجا که ساغر زهر آتش سوزان در دل نجیب جوان بخت انداخته بود و چشمه شوقش را که از بردت
 اندرگی مانند آب بخت بسته انجماد داشت از احتراق خود که آخته همین که یکد ساعت منقضی شد
 اشتعال آتش شہوت دلش را باز مضطرب ساخت و التهاب نازده شوق جانفش را در ورطه
 و صبری انداخت از اشتبای نعمت مباشرت فریاد الجوع سر کرد و از عطش زلال مواصلت نعره
 اعطش بر آورد و خاتون کل ندلم که از دست تاراج کل بین رنگ رو باخته بود و متاع آب تاب
 خود را دوباره پیشکش ساخته از ضعف طاقتی که کانش را یافت عذربی طاقتی بر زبان آورده گفت
 که ای کینه تار عرصه کامرانی و ای شهبوس ارض مار شادمانی می دانی که سملو در دیدنم از خندنگ بلرزد و
 نه از بی جگری ست بل از اسطه معذوری چه زخم کاریش طاقتی در تنم نمانده است دستبای ضعیف
 و تحمل بر بدغم نداشته و از من در بر وقت و بر حال رضای ترا پرستارم و پرستش فیا تا بلجان

فروفرمان بری است رسم و آیین مارا	در با عجب ما کل نافرمان نیست
فاما چهار کس بختاران همراه دارم که بر نمبه دوشیزه و نو جوان و در هر کار سر خط فرمان دارند از آنجا	

بهر آنکه خواهی بدلت معاجبت خود بنوازی و با هر که دلت میل کند نزد مبارک و در باز آئی بر آتش سوزان خود
پاش و از ناخن مضطرب جگر مخراش نجیب کا همچون این سخن گوش کرد و از جوش دل بی اختیار شیده
که آبی انیس دل نواز و آبی مونس دم ساز چه کنم که غلبه شهوت عنان اختیار از دست من برده و تسلط
شوق منزه بر صبری رکبم سرده چون گرسنه که از غایت گرسنگی کارش بجان رساند آتیا ز خشک تر
از من مجو و تسان تشنه که از لبش شکر جانش لب آب فروق آب تازه و تنگ از ما مطلب بشتاب
و بر خوان خود محضی که داری بیار و دل از دست رفته بخواهی که دست دهد بدست آری بیت

بر خیز و کام تشنه ما پر ز آب کن | دور فلک در رنگ نثار دشتاب کن

خاتون عصمت مرثت دریافت انجبال از جابر خاست و از پرستاران خود یکی را لباس تازه شناسید
در خدمتش فرستاد تا محفل آرمی صحبتش شود و بگرداوار طایرسر عنایه سازه چمن برای بختش
گرد آن شهسوار عیش شکار که بزوق صید افکنی صیاد و دارا من بمان بر زده داشت همین که
این نذر و طار را در پیشگاه نظر غرمان دید شمعبارش با همه اتمام در پر و از آمد جنگ شوق بد
زده سبک دام آغوشش پیاد و فی الحال تیرگی بی پراز قذیل میان بر کشید و بدان چست و چا
برز که تا سواد غرق خون شد و تا پر در پهلوش است بوم صیدگاه از خون بی دیت لعل شد و چمن بر

از شاخ قلم کلمای یا قوت رنگ در دقشوی | عقاب از سر دست او بر پرید
تند و چمن را بر در کشید | خدنگی چنان زد بر آن صیدتند
که نه سید چنان تنگ گردید کن | در آن جست و خیز سمن گرم رفتارش چند

گفت در دهن آورد و اندکی سستی کرد لیکن از آنجا که شوخی بدرجه کمال داشت از نونی باز نیامد
بنیاد گرسنی نگذاشت تا آنکه هر چهار پرستار بوبت بی بوبت در جلوه گاه حضور با طار آبی صاحب کوزه

و عرصه تنگ خود را چون کاه سمن بر سرش کرد | شوی اچو سر برزد آن تو سن برجام
زبان شاتش زد شد بکام | بهر چار سوب که شد قطره زن
عرق کرد و آورد گفت در دهن | باری آتش که در کوره دلش شعله زن کرد

بود و زبانه شوقش از باورنی شهوت سر بر کشید و آب صال علی الاتصال فرستاد و شمع بخت بخواه
منطفی گردانید سستی بطبعش راه یافت و ضعیفی بر مزاجش لاحق شد خواست که زمانی بر بالین

بالین ستراحت نهد هیچ نورانی پردا اگر میان چاک زد و خورشید نور از نازیب مشرق بر آورد و همچنان
 بر ناست و به آلوده غسل متوجه حمام شد تا غبار کسل و ماندگی شب از سرتاپا شست و شوداده لباسی
 تازه و بر آراست نماید و بتانگی ابواب شست و شکفتگی بر روی خود بکشاید خاتون بلند بخت نیز
 پرستاران بجز تمسیر میل غسلی نه نمود تا از آب کلاب لاش عطریات برفع سستی تن تصدیه بدن سپرد و از دوزخ
 شکسته رنگی چهره را از رنگ غازه و آرایش تازه مبدل به بهار سازد با لاله چون از کاف غسل و حمام و تبدیل لباس
 و پوشاک فراغت دست داد بفرارغ خاطر هر دو تن چون نخل شکفت بخرمئی سرسبزی در چمن مکان خود
 جلوه افروز گردیدند و با اقسام ماکولات و انواع شیر و بات میل کرده به مذاق آرزو متسع و متملذ گردیدند
 تا بام یاس نا امیدئی ناکامی را پدر و درو کردند و زمان خوش دلی و شادکامی را خیر نقدم گفتند آن روز را
 نیز به طرب و انبساط دوش بدوش هم نشست آوردند و شب را بهزار عیش و نشاط بهم اغوشی میکرد
 بر روزی مانند روز دیگر که خورشید جهان تاب ملز و ریخه مشرق بر آورد و صحن بام روزگار را از جهره نور
 خود منور کرد و خادمان حرم سرای اقبال پرستاران شکوی جاه و جلال زیب السابک بطنب العصمت
 آمدند و حرف التماس رخصت را بر عرض رسانیدند نجیب جوان بخت که به تیاری طالع ساز کار از نهال نورش
 تمتع تازه برداشته بود و از چشمه وصالش دل بس تشنه خود را هنوز سیر نساخته به چند دلش نمیخواست که
 آرام دل را یک لحظه از خود جدا سازد و جانفش قبول نمیکرد که آن بهار جان را لاله از اغوش را کند
 ولیکن چون یک روز دست در دامان صبر زین و تیرش سحر را بردل گویا ساختن صلاح و منفعت
 کام ناکام خضتش ساخت و از وعده زود آمدن بهر لیکن خاطر اشکب پر دخت چون اجازت
 یافت بهر چار پرستار را که از بهر تصدیق دعویش چهار شا به معتبر بودند همراه گرفته بخدمت مادر پدر
 رسید و دیده مشتاق بنور جمال خود منور گردانید ادبی که بجانب بزرگان لازمست بجا آورده بدستور
 معهوده بجای خودشست و از تقاضای شرم و حیا اظهار سند دعوی از خود مناسب ندیده ب
 از آن حرف یکدم بر بست از آنجا که دعوی اهل عصمت و صلاح در همه جا بالاست و حجت ناظر نشان
 از بهر اثبات دعوی خود بخود گویا پرستاران در است نصیب که از وقوع این واقعه عجیب و غریب از
 بهان م عریث لجه استعجاب بودند و بهره یاب شدن خود را بچنان نعمت غیر مترقبه محض بواسطه استیسا
 دعوی خاتون تصوری نمودند بی آنکه از ظرفین ایمانی رود و یا از جانبین تحریر کلی بیان آید یا جاری گذشت

دارد وقتی از اوقات خاص سبب زین را ساینده یعنی کیفیت شکسته قفل خود را بواجب
 رفتن باید و نیز یکی یکبارگی از دست آن نقاب بی حجاب معروض گردانیده بانوی جهان جوی
 با سماع این معنی چون صورت فالوس مرگردان وادی تعجب گردید بگردار تمثالینه غرقه کرد آب چرخ
 شد در دل گفت که این انچه آسته باشد اگر دعوی خسر محض دروغ می بود شاید آن راست گویا بر حق بود
 تهمت تردامنی بردمان پاک خود چرامی بستند و اگر راست است حکیم و انا دل طایر افراس تین جال
 صاحب معامله بسته خود را بدو غوغائی از چه تنم میساخت از آنجا که فخل الیکم ای تجلو عن الیکم غلب
 که در پرده این حکمت مری نهفته باشد و ضمن آن رازی مستور بود فی الحال حکیم اطلب دشت و ده جوی
 و قوی و پیشش بمعرض اظهار گشت حکیم عالی فطرت که از سطو وقت بود و بوعلی عصر فی الحال و بدو
 سخن سخن شد که امی بالوی جهان علتی که تشخیص نموده ام بزاریب است شد شبیه را صلاطین
 کجایش نیست از روی کتب غیر از هر کل خار دیگر دوایش نباشد ولیکن چون تسلک جان بود
 قریب الوقوع است و جان بری بعید القیاس بجا بری آن عقل علما اصلا تجوز نمند لند آن علت
 را لا واکفتم و در معالجه اش سعی بزم شافی مطابق که حکیم و انا قادر توانا است غیر از قدرتش
 مقدور دیگری نیست که از چنین دوائی نمک شفای کامل عطا فرماید از روی غیرت و اندیشه
 رسوائی بخاطر آورده بقصد جان خود کاسه زهر کل خار نوش جان کرده باشد و حکیم مطلق از برکت
 صلاحیت این دختر نیک اختر بیاورن ناکامی رحم آورده از آنجا که در جبهه صالجان بر گاه بی نیازش
 والا است و امیدواران را ناامیدی از جناب جیلا اگر از فضل شاملش زهر قاتل و رکام
 ناکامان شکر گرد و چه عجب و از لطف کاملش نهال امید نامرادان در زمین خزان یاس بار آور شود
 چه شکفت هر دو تا امیدت نشود یا این است نری | این نهایی است که تا خشک نشد بار نداد

بالوی جهان را گوش ازین سخن داشت و درش تسکینی حاصل گردید و خاطرش را جمعیتی بود
 حکیم را مورد عنایات مآخه نخست نمود و خود سراغ این معنی گرفت آخر الامر بای تحقیق بمیان
 حقیقت نفس الامر انچه بود عیان گردید و مشاهده اجاری واقعی نقاب خفا از رو بر کشید دانست که
 نهال صلاحیت این نونهال شمر برکات جاه و جلال گردیده و دود و دهنیک نختی این غم القود تنج
 حسنات انانی و امال کشته برفم و فرستش آفرینها گفت و بر شرم و عصمتش تسبیح نمود و سپاس

سپاس بی قیاس بدرگاه و ای باب السطایا بجا آورده و دختر یک اختر انجانه و مادرش خست کرد تا بعد
 و اما بدبلائی ایام گذشته چندی یک جا بکام دل اوقات بسر برد و از تحمل عمر جوانی بلا تقاضا
 طب چین همیش کامرانی شوند خاتون عصمت نهاد که از خدمت مادر مهر و راجازت یافت
 ماه سیرع الیرد اسرع اوقات خود را بمنزل مقصود رسانید و از شرف اتصال آن غور شد و بوج اقبال شرف
 دست سعد گردید از جمیع جمال خود شبستان دیده منظرش را ضعیف داد و از صبح لغای خویش
 مریه کافوری بر زخم انتظارش نهاد و دوخته آتش را از پیوند نهال نوخیز خود نهال گردانید و خود هم از
 فیض نخل سرفرازش گلهای بر و مندی در دامن کرد و هر دو چون مرد و صبور بدوش بدوش هم
 می بردند و بیادری بخت سر سبز از غمهای جهان آزاد بوده دم بدم عیش می تازه می نمودند
 بشکفته غاطر گلهای نظاره اندو می چیدند و بر کل چین خنده میکردند و از سر سبزی طایف لال
 وصال از چشمه حیات می نوشیدند و آن چشمه خضر را بر خاک میرنجیدند و زو شب یکجا بخوش می میگذاشتند
 و در رضای حق میکوشیدند و پیوسته بخجری اوقات بسر می بردند و لشکر بدگاه قاضی الحاجات بجا

می آوردند قطعه بهار دولت و عهد شباب یار بر	جزین گر گل آرام جان چه خواهد بود
رفیق دلکش و جوش بهار و سیر چمن	فراغتی بر ازین در جهان چه خواهد بود

خاتمه

بر ضمیمه شیر صغیر الا صافی نفس صورت این معنی الظاهر من الشمس است که چون آن سید زاده
 والا که از انفعال حرمان نعمت روحیت و اندیشه رسوائی در چشم خلایق بجاک غیرت طلیده
 تلخ آب هر لاد حق خویش شیرین تر از شکر دانست و سکرات مات را در باب خود خوش گوار تر از آب
 حیات بدشت از لذت وصال شاد صورت در عین یاس نقد ایدش در برآمد و نهال مقصود
 بر بر پس هر کسی که بواسطه نخلت بی نصیبی از دولت دنیا و اندیشه پاداش جرم و در سبب عیبی
 غرق عرق گشته جام بلابل مصائب را بشکفته روی نوش جان فرماید و طبعی کاسه نمون و قبل آن
 نمون و در کام خود گوار نماید چه عجب که از دولت نقای معشوق حقیقی در عین ناکامی اده کامیش
 و بیانی دل برش آید و نیش زهر آلود حرمان در کام جانیش شیرین تر از نوش گردد و چون آن خاتون
 عصمت مرشد، تخم رضا جوی شوهر در زرع دل کاشت و نقش وفای او را بر لوحه عهد خود کاشت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
 لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتابخانه جامعہ اسلامیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ مدرسہ حق تعالیٰ تعالیٰ توفیقاً تصدیقاً
۲۔ اساتذہ جامعہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم

۳۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۴۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۵۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم

۶۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۷۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۸۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم

۹۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۱۰۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم
۱۱۔ طلبہ مدرسہ غازیہ و دیگر جات و مدرسہ غازیہ دارالعلوم

